

صوفی

پائیز ۱۳۷۶

شماره سی و ششم

صفحه	در این شماره:
۵	۱- اسیران نفس دکتر جواد نوربخش
۷	۲- حاجی پیرزاده درویش صافی ضمیر علی اصغر مظہری
۱۷	۳- دیدار با سیمرغ کریم زبانی
۲۱	۴- اریک هرملین انوش توزیع
۲۴	۵- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش
۲۵	۶- گلہای ایرانی ***
۲۶	۷- ابو عبدالله محمد خفیف شیرازی دکتر فاطمہ مظاہری
۳۳	۸- شیخ صنعان باقر آمیرزادہ
۳۹	۹- کیمیاگر فنانہ فرحزاد
۴۴	۱۰- دعای مادر مژدہ بیات

نکشماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

اسپیران نفسی

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی در شهر لندن ایراد شده است.

متأسفانه بسیاری از مدعیان رهبری خود مُرید حلقه به گوش نفس هستند. قدرت نفس آنان بحدّی قوی بوده که به دستورش صوفی شده و به مرشدی رسیده‌اند و از این راه حسّ جاه‌طلبی‌های فردی خود را ارضاء می‌کنند و به جبران شکست‌های زندگی به من و ما گفتن می‌پردازند.

اذکار طریقت را که مرادشان به آنها آموخته تا چون تیشه‌ای بر ریشه هستی خود بزنند، برای اظهار خودپرستی، به گردن نفس آویزان می‌کنند و ذکر حق را برای فریب دادن خلق، سرمایه دکان خویش قرار می‌دهند. به جای آنکه به فتوای عشق باده عشق‌الهی را بنوشند و از هستی خود چشم‌پوشند، به افسون نفس باده را در گریبان ریخته‌اند و به دامان تظاهر و ریا آویخته‌اند. غافل از این که درویشی ترک‌هنگامه است، نه اخذ ارشاد نامه.

جالب‌تر اینکه مُرید پا برجا هم دارند و اهل نفس اوج سیر نفس خود را در آن مُراد می‌بینند و ناخودآگاه تسلیم می‌شوند تا نفس پرستی آنها بمانند مرشدشان به سر حد کمال رسد.

ذره ذره کاندترین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست

اذکاری که مرشدان بی‌اجازه تعلیم می‌دهند چون پدیده نفس و عوام فریبی است مریدان را

بیش از پیش اسیر نفس و گمراهی می کند. عجب تر این که نفس مکار کشف و کراماتی را در خواب و بیداری برایشان ترتیب می دهد تا در راه و روش نفس پرستی ثابت قدم بمانند و نبرنگ های نفسانی را نشاناسند. چنین مُرید و مرادی هر دو راضی و در کنار هم می مانند، حال آنکه در آن میان جای پای حقیقت خالی است.

حال این مدعیان از زبان جناب مولوی شیرین است:

<p>کو ستاند حاصلت را از خسی نور ندهد مـر ترا تیره کند نور کی یابند از وی دیگران چه کشد در چشم ها الا که پشم دعویش افزون ز شیث و بوالبشر ننگ دارد از درون او یزید تا گمان آید که هست او خود کسی او همی گوید ز ابدالیم بیش پیش او ننداخت حق یک استخوان نایب حقم خلیفه زاده ام تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ گرد آن درگشته فردا نارسان آشکارا گردد از بیش و کمی عمر طالب رفته آگاهی چه سود</p>	<p>تو مُرید و میهمان آن کسی نیست چیره چون ترا چیره کند چون ورا نوری نبود اندر قران همچو اعمش کو کند داروی چشم از خندان نه بوئی او را نه اثر خرده گیرد در سخن بر بایزید حرف درویشان بدزیده بسی دیو نموده ورا هم نقش خویش بی نوا از نان و خوان آسمان او ندا کرده که خوان بنهاده ام الصّلا سّاده دلان پیچ پیچ سالها بر وعده فردا کسان دیر باید تا که سّر آدمی چون که پیدا گشت کان چیزی نبود</p>
---	--

یا حق

حاجی پیرزاده درویش صافی ضمیر

بررسی سفرنامه قلندر جهانگردی که در نیمه اول قرن نوزدهم دو سفر به اروپا آمده است



حاج محمد علی پیرزاده نائینی

به پیرنائین اول حاج عبدالوهاب هم نسبت داده اند که مطلب از هر حیث در خور تأمل است و «زین العابدین شیروانی» در «بستان السیاحه» به نقل از «صدرالتواریخ» ماجرا را چنین آورده است:

«روزی جناب قطب الاقطاب زاهد درویش واقعی مرحوم «حاج عبدالوهاب نائینی» به خانه پدر صدر اصفهانی تشریف آورده بودند. صدر که در سن طفولیت بوده وارد مجلس می شود. مرحوم پدرش می گوید: حسین، در فلان جا بنشین. حاجی به او می فرماید: آقا محمدحسین بالا بیا، حاج محمدحسین بالاتر بیا، حاج محمدحسین ضابط بلوکات و حاکم شهر اصفهان بالاتر بنشین، بیگلریگی بالاتر، امین الدوله پادشاه بالاتر، نظام الدوله بالاتر، صدراعظم ایران والسلام، فرزند بیاجلو نزد من بنشین.^۵

(بستان السیاحه، شیروانی، نقل از حاشیه تلاش آزادی. باستانی پاریزی ص ۱۶.)

«پیر دوم نائین» که از ادامه کسب و کار پدر دست کشیده و تجارت را رها کرده بوده، ارث پدری را در راه آبادانی اراضی

این روزها پس از سی و چند سال سفرنامه «حاجی پیرزاده» به اروپا را برای نوبت دوم خواندم و از لابلای نوشته ها و اظهارنظرها سیمای تازه ای از او دیدم که گمان بردم شما هم در این تجدید دیدار شرکت داشته باشید و تصویر تازه او را تماشا کنید. در این کند و کاو نخست باید اشاره ای داشته باشم که این قلندر جهانگرد که بود؟ و از کجا آمد؟ و چه شد که دو نوبت سه قاره دنیا را در نوردید؟

در نائین «مصلی» مزار عارف نامی «میر عبدالوهاب» است که به نوشته «طرائق» از مشایخ نامی سلسله «نوربخشیه» بوده و خلافت از «میرمحمدتقی» یافته^۱ (ص ۳۲۲ ج ۲ طرائق). «میر عبدالوهاب» معروف به «پیر نائین» درویشی بی خویش و عارفی حقیقت اندیش بوده، میان مردم احترامی خاص داشته و گروه زیادی به او ارادت می ورزیده اند و حاج محمد حسین کوزه کنانی از آن جمله بوده که سرانجام افتخار همسری نوه پسری «پیر نائین» را هم به دست آورده است. (بستان السیاحه، زین العابدین شیروانی، به نقل از تلاش آزادی، ص ۱۶.) خانواده کوزه کنانی - اجداد پیرنیاها و پیرزاده ها - اوایل سلطنت قاجاریه از آذربایجان به یزد و سپس به منطقه نائین کوچ کرده اند.^۲

حاج محمدحسن کوزه کنانی که به «میر عبدالوهاب» یا «حاج عبدالوهاب» ارادت خاص می ورزیده زیر نظر «پیر نائین» مراتب ریاضت و سیر و سلوک را طی می کند و به مقامات معنوی دست می یابد. پس از خرقه تهی کردن «پیر نائین» هم خلافت و لقب و خانقاه و مریدان یک جا به دامادش «حاج محمدحسین» می رسد و از آن به بعد او را هم «پیر نائین» می خوانند. (سال ۱۲۴۵ هجری قمری.) «حاج محمد حسین» یا «پیر نائین جدید» به تدریج از موقعیتی برخوردار می شود که وقتی سی و سه سال بعد «عباس میرزا نایب السلطنه»^۳ سر راهش به کرمان توفقی کوتاه در نائین دارد، به دیدار پیر می رود و فرزند ارشدش «محمد میرزا» برای «پیر نائین» قلیانی چاق می کند که «پیر نائین» به اشاره او را از سلطنت زودرسش باخبر می سازد^۴ (ص ۳۸۲ تاریخ کرمان، باستانی پاریزی). نظیر این پیش گویی را

به طریق تجرید و تفرید سلوک فرموده احدی را تلقین و توبه نداده است (طرائق، ج ۳، ص ۲۳۹). نکته قابل توجه این که «حاج میرزا صفا» مردی جهان دیده و روشن فکر بوده و به «حاجی پیرزاده» توصیه کرده به پاریس که می رود از کاخ ورسای معروف هم دیدن کند.

روابط «حاجی میرزا صفا» و «حاجی پیرزاده» را ولو اینکه نزد او تجدید عهد نکرده باشد، می توان مرید و مرادی دانست به خصوص که «حاجی» بعد از فوت مرادش مقبره او را محل سکونت و خانقاه قرار داده زمین های اطراف مقبره را با ۴۸ ساعت آب قنات برج طغرل با وساطت «مشیرالدوله» از «ناصرالدین شاه قاجار» گرفته (ص ۶۱ تا ۶۴ سیاست گران دوره قاجار) و طی سال ها آن منطقه را به باغی با صفا و سرسبز تبدیل نموده به نام راهنمای معنوی خود «حاجی میرزا صفا»، «صفائی» می خواند^۹. (ص ۱۴ مقدمه سفرنامه).

«مشیرالدوله» هم به «میرزا صفا» مرشد «حاجی پیرزاده» ارادت خاص و رابطه مرید و مرادی داشته به «حاجی» هم بر همان اساس محبت می کرده که نمونه اش دریافت زمین و آب از پادشاه قاجار است. در دوره سفارت «مشیرالدوله»، میرزا حسین سپهسالار^{۱۰} در اسلامبول آن سه نفر همدم بوده اند. به روایتی «حاجی پیرزاده» قبل از انتقال به «صفائی» هم در اطاق مجاور قسمت کتابخانه منزل «سپهسالار» سکونت داشته است. (ص ۱۴ مقدمه سفرنامه حاجی پیرزاده)

«حاجی پیرزاده» قبل از اقامت در «صفائی» دو سفر به اروپا یا به قولی به فرنگ رفته که سفر اولش در معیت «سپهسالار» بوده و اواسط سال های دهه ۱۲۸۰ هجری قمری اتفاق افتاده است. چرا که او در سفرنامه ای که در طول سفر دوم - ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۶ هجری قمری - تنظیم کرده و آن را به صورت روزنامه روزانه نوشته، گاه و بیگاه اشاره ای به سفر اولش دارد و چندین نوبت متذکر می شود که بیست سال قبل وقتی که در فلان شهر بودم چنان اتفاقی افتاد.

حاجی پیرزاده در سفر اول اروپا مجرد بوده پس از بازگشت از سفر اول با دخترخاله خودش ازدواج می کند که هنگام سفر دوم خانواده داشته و در آغاز سفرنامه از وداع با همسر و پسرش «نورالدین محمد» که ۱۷ ماهه بوده یاد کرده است^{۱۱}. (ص ۳ ج ۱ سفرنامه)

سفر دوم «حاجی پیرزاده» به خواهش و در معیت «احمدخان مؤیدالملک» رئیس دفترخانه مبارکه فارس و «صاحب دیوان شیرازی» - میرزا فتحعلی خان صاحب اختیار مملکت فارس و وزیر شاهنشاه زاده میرزا جلال الدوله، انجام شده است. (ص ۵ گفتار دوم، تاریخ فارسنامه ناصری) او در این سفر از طریق شیراز و بوشهر

اطراف مزار مرشد خود صرف می کند و هنگامی که در سن ۹۶ سالگی به سال ۱۲۵۰ هجری قمری خرقة تهی می کند، در پیشاپیش مزار مرادش به خاک سپرده می شود^۶. (ص ۷۵۴، ج ۹، روضه الصفا)

ساختمانی که اینک به نام «مصالی» در شهر نائین معروف است به دستور «محمد شاه قاجار» و پس از رسیدن به سلطنت برای ادای احترام به مرشد ساخته شده است. (ص ۲۰۴ خاطرات و خطرات، هدایت «پیر دوم نائین» چهار پسر داشته که راه پدر و جد را ادامه ندادند ولی از پسر بزرگ او «آقامحمد اسماعیل»، فرزندی به نام «محمدعلی» به وجود می آید که از جوانی به طریقت رو می آورد و بعدها لقب طریقتی «حاجی پیرزاده» می یابد^۷. (ص ۷ مقدمه سفرنامه حاجی پیرزاده)

«حاجی پیرزاده» در دوره خویش شهرتی خاص و عام داشته و سفرنامه معروفش از خاطرات و سفرنامه های خواندنی مربوط به اواخر دوره قاجاریه و دهه اول قرن چهاردهم ه. ق. حاوی نکات جالب و خواندنی و به یادماندنی است^۸. چاپ نخست سفرنامه که در دو جلد با مقدمه و تکلمه «بعضی ملاحظات و توضیحات» پر بار دکتر ایرج افشار به کوشش حافظ فرمانفرمایان از سوی انتشارات دانشگاه تهران انتشار یافته نمودار شخصیت و افکار اوست.

«حاجی پیرزاده» حدود سال های ۱۲۵۰ هجری قمری در نائین متولد شده و تا حدود بیست سالگی در آن شهر اقامت داشته ولی از احوال روزگار اقامتش در نائین و کار و پیشه و تحصیلاتش اطلاعی در دست نیست. بعد از وفات پدرش به تهران رفته و به مرحوم «استاد غفار نجار» پیوسته و سپس به دیگر عرفای عصر خویش ارادت ورزیده و پس از دو سه سال بنای سیر و سیاحت و جهان گردی را گذاشته است (ص ۱۰ مقدمه سفرنامه حاجی پیرزاده).

او عثمانی به خصوص اسلامبول را سال ها گردیده و به مکه مشرف شده و خدمت «حاجی میرزا صفا» تکمیل و به لقب طریقتی «حاجی پیرزاده» از سوی آن جناب شهرت یافته است. (ص ۷۴۴، ج ۳، طرائق) چنین پیدا است مرشد «حاجی پیرزاده» همان «استاد غفار» بوده ولی در خدمت «حاجی میرزا صفا» که به او ارادت می ورزیده از تهران و کرمانشاه به عثمانی رفته و مدتی با او مانوس و دمخور بوده و هنگام مراجعت از مکه در مصر - سال ۱۲۸۵ هجری قمری - به دستور مرشد در تکیه مغربی منزل نموده با «شفیع افندی» یکی از

میردان «میرزا صفا» هم منزل شده. (ص ۱۴۵ ج ۱ سفرنامه حاجی پیرزاده) صاحب طرائق اعتقاد دارد: «حاج میرزا صفا مازندرانی» ملقب به «قنبر علی شاه» از میردان «حسین علی شاه فائز» هفتاد سال زیسته و



پرفسور ادوارد براون در لباس ایرانیان

کاری بزرگ بوده. بررسی دو جلد سفرنامه اروپا نشان دهنده این واقعیت است که جهانگردی تا حد بسیار زیادی در روحیه او تأثیر داشته و جهان بینی خاصی به حاجی داده است تا آنجا که به راحتی و بدون تعصب و احساس ناراحتی یا تظاهر و ریا، از ملاقاتش با زنان بی حجاب اروپایی سخن می گوید. (ص ۴۹، ج ۲ سفرنامه)

از یادداشت های «حاجی پیرزاده» در طول سفرش چنین پیداست که او مردی متشّرع و پای بند به انجام فرائض دینی بوده و در برخورد با علما و روحانیون اظهار ارادت قلبی به آنها می کند که نمونه آن هنگام دیدارش با «آیت الله میرزای شیرازی» عالم معروف است. (ص ۳۷۳، ج ۲ سفرنامه) در عین حال از زیارت اماکن متبرّکه که توفیق زیارت آنها را در کربلا، نجف، سامره، کاظمین، شام و قاهره و سایر نقاط داشته عاشقانه سخن می گوید.

به هندوستان و از آنجا به قاره اروپا می رود و در راه بازگشت به وطن از طریق بغداد و بصره به ایران می رسد و در عین حال هند، مصر، فرانسه، انگلیس، آلمان، اطریش و متعلقاتش در آن روزگار را با عثمانی، شامات و عراق می بیند و سیر و سیاحت می کند.^{۱۱}

حاجی پیرزاده در طول این سفر اروپا با اشخاص معروف و دانشمندانی نظیر «میرزا محمدباقر بواناتی» مشهور به کفری و «میرزا حبیب اصفهانی» مترجم کتاب معروف «حاجی بابا» دوستی پیدا می کند. «ادوارد براون» معروف که در سن بیست و پنج سالگی تازه مشغول فراگرفتن زبان فارسی بوده، در لندن با «حاجی پیرزاده» آشنا گردیده مجذوب می شود و از حاجی لقب درویشی «مظهر علی» می گیرد که پاره ای مکاتبات او با «حاجی پیرزاده» ضمن مقدمه سفرنامه اش گراور شده و نمونه آن را آورده ایم.

او در لندن با «میرزا ملکم خان» معروف به «ناظم الدوله»، مؤسس فراموش خانه یا فراماسونی و سفیر ایران در انگلستان هم، آشنا می شود. دوستی او با «محسن خان مشیرالدوله» نیز به جایی می رسد که ضمن قصیده زیبایی که پیرامون لندن دارد از او تجلیل می کند. مدتی با «میرزا صادق خان مستشارالدوله» رئیس مجلس شورای ملی در دوره اول و نیز «حکیم پولاک» طبیب مخصوص ناصرالدین شاه نیز معاشرت و گفت و گو داشته است.

دوستی و ارتباط نزدیک او با «شیخ محمد عبده» دانشمند مصری فارغ التحصیل «الازهر» که از مریدان «سیدجمال الدین اسدآبادی» و همکار او در جریده «عروة الوثقی» بوده، در «حاجی پیرزاده» اثر فراوانی داشته و دیدارش با «حاج میرزا محمدحسین میرزای شیرازی» از مراجع و علمای نامی شیعه را که در عصر خود سرآمد همه علما بوده و فتوای او در مورد تنباکو از حوادث مهم تاریخ ایران به شمار می رود، با اهمیت زیاد یاد می کند و به ملاقات و مرآوده اش با «میرزا حبیب رشتی» از فقها و علمای زمانه اشاره دارد. علاوه بر این مردان نامی روزگار، «حاجی پیرزاده» با گروه بسیاری از مردان و زنان مختلف با افکار و روحیات گوناگون آن هم از ملیت های مختلف، در اطراف اروپا برخورد و ملاقات و گفت و گو داشته و از این همه نشست و برخاست و گفت و شنود در زمینه های مختلف بهره فراوان برده است که بدانها اشاره دارد.

سفرهای «حاجی پیرزاده» در آن روزگار که اغلب رهروان شریعت و بسیاری از پیروان طریقت اروپائیان را کافر و نجس و ارتباط با اروپایی را کفرآمیز دانسته اروپا را کافرستان می خواندند،

و کسانی که از ممالک خارج و بلاد دور دست به خصوص عثمانی و مصر به ایران می آمدند، در «صفائیة» او لنگر می انداختند. از جمله بکتاشی ها که صوفیان منسوب به «حاجی بکتاش» بودند و تا اوایل قرن بیستم در عثمانی تشکیلات مفصل و مرتبی هم داشتند که شرح مفصلی از اوضاع و احوال این سلسله در سرزمین عثمانی در سفرنامه او آمده است. (ص ۱۵۹، ج ۱ و ۳۵۹، ج ۲ سفرنامه حاجی پیرزاده)

از برخورد حاجی پیرزاده با اروپا و تحوکی که در او ایجاد کرده، نمی توان غافل بود. به خصوص که برداشت هایش در برابر پدیده های گوناگون متفاوت بوده. در بخشی از خاطرات از پیشرفت پاریس یاد می کند و از خیابان و کوچه، پارک و ساختمان، مغازه و هتل، از موزه لوور و شانزه لیزه و نظم و نظافت و آمد و رفت مردم و آسایش و راحت آنها به تفصیل می نویسد. در عین حال بحثی دارد پیرامون نمایشگاه پاریس و محصولات کشاورزی و سبزیجات و میوه ها و پرندگان و حیوانات اهلی که به نظر او همه حاکی از پیشرفت ها و تحولات صنعتی و کشاورزی در اروپا بوده است و در پایان اظهارنظری در این زمینه دارد که خلاصه آن نقل می شود:

«علم هر چیز را در پاریس به حد کمال رسانده و جمیع چیزهایی که در پاریس موجود است به اعلی درجه کمال است و چیزهای پست را متروک نموده اند و هر چیز اعلا بوده و امتیاز داشته منتشر نموده اند و فقیر و غنی سیرشان در مراتب اعلاست و طالب چیزهای خوب و گران و ممتازند و روز به روز مرتبه ترقی و طالب امتیازند ... وضع زراعت هر ساله در ترقی و تزیید است و کسانی در علم زراعت عالمند، هر سال علم جدیدی تحصیل می کنند و کاری اختراع می نمایند که زراعت آنها از گذشته بهتر شود ... ماده گاو در پاریس ۱۸ من شیر می دهد و شیر فراوان تر و ارزانتر از همه چیز است.» (صفحات ۲۲۰ تا ۲۲۲ سفرنامه)

«حاجی پیرزاده» گزارش مفصلی هم از برنامه سیرک ها، دلقک ها، قهوه خانه ها، تاترها، مجالس رقص و باله و برنامه های اپرا و اماکنی که برای عیش و طرب مردم پاریس وجود دارد، تنظیم می کند و آداب و رسوم رقص و ساز و آواز در کافه ها و جلسات و حتی نحوه لباس پوشیدن خانم ها را در نظر دارد و از سینه های باز آنها می نویسد و برنامه ای را به تفصیل می نگارد و آن را آموزنده می خواند که این همه نشانه آن است که خودش در همه این مجالس و محافل حضور داشته و همه چیز را با دقت دیده و یادداشت برداشته و شبانه آن همه را به دفتر خاطراتش منتقل کرده

«حاجی پیرزاده» که در کسوت درویشان بوده اغلب از ارتباط با گروه های مختلف صوفیان و درویشان - حتی اهل تسنن - به خوبی و نیکی یاد کرده و در طول سفر با آنها محشور بوده هر جا خانقاه و زاویه ای سراغ گرفته بدان سر زده و از نشست و برخاست با آنان دل خوش بوده که نمونه اش ارتباط با درویشان مولوی، نعمت الهی و بکتاشی و تجلیلی است که از بزرگان آنها از جمله شاه نعمت الله ولی مؤسس طریقت نعمت الهی و «قایق سوزبابا» از مشایخ سلسله بکتاشی کرده است که گزیده ای از آن را مرور می کنیم:

«مغاره ای که تکیه بکتاشی ها در آنجاست در طرف جنوب شهر مصر می باشد. کوهی است زیاد مرتفع ولی آن کوه مشرف بر قلعه مصر است و در دامنه آن کوه مغاره ای هست که وضع آن مغاره طبیعی که دویست قدم طول و پنجاه قدم عرض دارد. حضرت شاه نعمت الله ولی رحمة الله علیه دو سال در آن مغاره بوده است. حضرت «قایق سوز بابا» هم یکی از مشایخ کبار سلسله بکتاشی بوده و مدت ها در این مغاره مجاورت داشته حالا قبر او در کنج مغاره است و اهالی مصر به زیارت قبر قایق سوز بابا بسیار می آیند و به او اعتقاد کامل دارند و اطراف قبر را شبکه ای از چوب ساخته و فرش و اسباب و چراغ بسیار در سر قبر قایق سوز بابا هست و در آن مغاره قبور بسیاری از فقرا و مشایخ و عرفا هست و سقف مغاره بسیار صاف است و مسطح و زمین آن پاک و پاکیزه بوده و هوای مغاره بسیار خوب و در تابستان بسیار خنک است.» (ص ۱۵۹ ج ۱ سفرنامه)

نکته جالب دیگری که ضمن سفرنامه «حاجی پیرزاده» به آن اشاره شده اوضاع و احوال فرقه های گوناگون صوفیه در شهر اسلامبول است که در هر زاویه و خانقاهی بیش از صد نفر به ظاهر درویش و بیکاره اقامت داشته اند و هزینه تمام خانقاه ها که گونه ای مسافر خانه بوده از طریق موقوفات و کمک دولت تامین می شده.

فرقه هایی که «حاجی پیرزاده» از آنها نام برده چنین است:

«طریقه بکتاشی که شیعه اند، طریقه مولوی، طریقه قادری، طریقه نقش بندی، طریقه رفاعی، طریقه خلوتی، طریقه جلوی، طریقه سعدالدین، طریقه چشتی، طریقه شاذلی، طریقه شعیانی، طریقه بدوی، طریقه اثنا عشری، طریقه گلشنی و نیز بسیاری دیگر طریقه ها که نام آنها را فراموش کردم.» (ص ۱۲۱، ج ۲ سفرنامه)

«حاجی پیرزاده» که طی سفرهایش به اروپا بارها به تکیه و خانقاه بکتاشی ها و دیگر فرقه ها رفته و مورد استقبال و پذیرایی قرار گرفته، بعد از استقرار در «صفائیة»، خانقاهش پایگاه درویشان بوده

است. با این همه او در بخشی از این گزارش می نویسد:

«... تماشاهای پاریس ازین قبیل است و هوش و گوش مردم را دزدیده اند که اوقات بعد از کار را به تماشای این نوع مضحکه و لهو و لعب می روند. دنیای محض جهل، محض ظاهر، محض مجاز، محض ظلمت، محض ضلالت و محض گمراهی است. خداوند شخص را از توقف درین جاها حفظ فرماید و اهل اسلام را به این ولایت نیاورد و اینجا نمیراند.» (ص ۲۴۸ سفرنامه حاجی پیرزاده)

جالب این که نویسنده خاطرات سفر اروپا که گاه تحت تأثیر اعتقادات مذهبی از احوال اروپا ناراضی می نماید، گاهی هم تحت تأثیر شخص یا موضوعی قرار می گیرد و اظهار نظرش صورت دیگری پیدا می کند. از جمله وقتی به دیدن چند بانوی پارسی می رود و با آنها مانوس می شود، چنین می نویسد:

«... با این همه مکتت و دولت باز هم با کمال اخلاق حمیده و حسن خلق و رأفت و مهربانی و کوچک دلی و ادب دوستی با مردم صحبت می دارند و گویا غرور و تکبر و منیت در آنها خلق نشده است و در هنگام تکلم با شخص، گویا یک آدم حاجت مندی با بزرگی صحبت می دارد. این اخلاق پسندیده فوق جمیع کمالات آنهاست و تغیر و تبدی و ترضی و سختی ابدأ ندارند و بلکه نشینده اند و نظم امورشان به صورتی است که فحش و تغیر و بدگویی لازم ندارند. هر کس کار خود را به خوبی می داند و از حدود خودش هم هرگز تجاوز نمی کند.» (ص ۲۵۶، ج ۱ سفرنامه)

در سفرنامه «حاجی پیرزاده» با همه رعایتی که او به دلیل حاجی پیرزاده بودنش دارد، گاه به گاه بی پروایی های درویشانه ای هم به چشم می خورد! از جمله وقتی که از ملاقاتش با زن نقاش که همسر یک صراف یهودی مقیم برلن بوده است، سخن می گوید. یا هنگامی که برای عکس انداختن به توصیه یکی از دوستان پارسی که آدرسی به او داده است و در شهر وین برای عکس گرفتن نزد دختر زیبای عکاسی می رود و به شرح مختصر آن می پردازد:

«... در عمارت پهلوی سفارت خانه صراف متمولی منزل دارد که از طایفه یهودی های آنجاست و نقاش بسیار معروفه ای است. حقیر را در کوچه دیده و رقعہ ای به «میرزا رضاخان» نوشته و استدعا نموده می خواهم صورت فلانی را پرده بسازم و نقاشی کنم. باری به دعوت آن زن با جناب «مویدالملک» و «میرزا رضا خان» به دیدن صراف و زن او رفتیم. از بس نجیب و معقول بودند و احباب اصرار نمودند که دو روز روزی دو ساعت در منزل او رفته

در بیروت و ازو پرسیدم که راه بغداد از بیروت
چطورست در جواب میگوید که از بدر فود که سابقا
قاضی بغداد بود است پرسیدم و او میگوید
اگر از راه اسکندرون و حلب و ديار بکر بروید
ممکن است در یک ماه برسید آنجا لهذا اگر
اولا به بیروت بروم اگر مانع پیدا شود ان شاله
از همان راه می روم و باین طور بایران می رسم
و حالا که می دانم که برادر آخنداب در بیروت
شریف خواهند داشت تا رفتن که آنجا شریف
آوردن باشیہ بنظم چین میاید که بهترست
اولا به بیروت بروم به باسلامبول اما باین
هنوز مقرر نشده است و دیگر ترکان میگویند
تقدیر تدبیر بوزار امید دارم که احوال
شریف آخنداب مستجاب ان شاله خوبست
و دیگر امید دارم که جناب مؤید الملک
بهرتر شده است و ان شاله ان ما خوشتر که
بدان مبتلا شده است در چه بدربه دفع
خواهد شد سلام مخلصانه درویشانه
بند را بدوستان برسانید و اگر فرصت
داشته باشید توقع آن است که برقیه
دیگر حقیرا مظهر سرور و صبور زمانیه
مخلص ارادت کیش مظهر علی

نمونه خط ادوارد براون متخلص به مظهر علی

از روی صورت حقیر پرده بسازد. باری دو روز متوالی رفتم به خانه آن زن صراف، شربت و شیرینی حاضر نموده کمال پذیرایی و احترامات به عمل آورده دستگاه و اسباب نقاشی خود را حاضر نموده از روی صورت حقیر نقاشی می نمود. هر نیم ساعت یک بار می گفت که: هر گاه خسته شده اید برخیزید و در اطاق راه بروید و شیرینی و میوه و شربت میل کنید و باز دو مرتبه مشغول نقاشی صورت می شد تا پایان دو روز که کار نقاشی صورت را به انجام رسانید. روز دوم صورت - عکس - خودش را هم به حقیر یادگار داد و با هم وداع نمودیم.^{۱۲} (ص ۴۹، ج ۲، سفرنامه)

«... میرزا احمد عکاس در پاریس آدرس شخص عکاسی را که در وینه است به حقیر داد که در آنجا هم عکس بیندازم. روزی با لزاراویچ به آن عکاس خانه رفته سه نوع عکس انداختم. صاحب

لازم است دارا می باشند و هریک به کسب و کاری مشغولند و راه معیشتی برای خود فراهم آورده اند. « (ص ۲۸۶ و ۲۸۷ سفرنامه) «حاجی پیرزاده» در عین حال که درویشی خاکی بوده و با طبقات مختلف نشست و برخاست داشته با درباریان و رجال هم مربوط بوده. او گاه ضمن خاطراتش یکی از رجال را می ستاید و خوبی هایش را یادآور می شود، همان طور که از درویش ناشناس به نیکی یاد می کند. با این حال گاه نوشته اش طنزآلود می نماید که زیباست و نشان از آن دارد که در آن روزگاران همه کس منظورش را خوب درک نمی کردند. برای نمونه یک بیت سر هم بندی شده را که مؤیدالملک در پاریس سروده به این شرح نقل می کند:

جانا ادب آن است که در حضرت پاریس

گوئیم که: ما خود شب تاریک ندیدیم

بعد از آن می نویسد: حقیر بسیار از این شعر لذت بردم که در واقع همین بود که فرمودند! (ص ۱۹۳ سفرنامه) مهم تر اینکه اوایل ورودش به شیراز مردم به دلیل گرانی اجناس و ارزاق علیه حاکم قیام می کنند و در شاه چراغ بست می نشینند و با کشته و زخمی شدن گروهی باز هم متفرق نمی شوند. «حاجی پیرزاده» با ثبت دقیق تمام ماجرا به صورتی روشن در سفرنامه خودش که به طور یقین گاه توسط هم سفران کنترل می شده و حاجی هم از این ماجرا باخبر بوده، برای رد گم کردن قضیه، رندانه در مقام دفاع از «صاحب دیوان» برآمده و به گونه ای که رفع سوء ظن همه را بکند از غوغای مردم اظهار ناراحتی کرده است. (ص ۳۸، ج ۱ سفرنامه)

این رندی جای دیگری تکرار شده که وقتی در عتبات عالیات به دیدار «حاجی ملا باشی اصفهانی» رفته، چنین می نویسد:

«سه سال است بواسطه بی التفاتی «سرکار والا ظل السلطان» با عیال و اتباع در عتبات عالیات توقف دارند. « (ص ۳۱۴ ج ۲ سفرنامه) به نظر می رسد «حاجی پیرزاده» برای ملا باشی اصفهانی آن آواره مظلوم تبعیدی ناراحت و نگران بوده ولی باز از سر رندی به دلیل احتیاط نمی خواهد از «ظل السلطان» ظالم رسماً به بدی یاد کند.

بخش مهمی از سفرنامه «حاجی پیرزاده» آگاهی دادن او از وجود ایرانیانی است که در کشورهای آسیایی، افریقایی و اروپایی زندگی می کردند و او با ایشان ملاقات کرده از آنها نام می برد. از جمله در کراچی، بمبئی، اسکندریه، بلغارستان، پاریس، لندن، استانبول، اسکندریه، ازبک، مصر، پرت سعید، بیروت، بعلبک، شام، مکه، کاظمین، کربلا بصره، چین و بانکوک. این همه

آن عکاس خانه دختری است بسیار وجیه و با ملاحظت و صباحت، در همه شهر وینه چشم سیاه و ابروی سیاه مانند آن دختر کمتر دیده شده است. بیشتر مردم شهر برای تماشای آن دختر بدان عکاس خانه رفته عکس می اندازند و آن دختر هم عکس های زیبای خودش را انداخته به طرزهای خوب و بزرگ و کوچک و بیرون عکاس خانه در حیاط و کوچه آویزان نموده است که مردم از مشاهده آن صورت و عکس ها به طلب آن آمده اند. « (ص ۴۹، ج ۲، سفرنامه)

اظهار نظر «حاجی پیرزاده» در مورد آزادی در اروپا یا به قول خودش فرنگستان دیدگاهی تازه نشان می دهد که به طور یقین این قسمت را پس از بازگشت تحت تأثیر محیط اجتماعی ایران نوشته و آزادی را در ارتباط آزاد میان زن و مرد خوانده. چراکه در روزگار تاریک دیکتاتوری و بی قانونی قاجاریه که نسیمی از آزادی در ایران نوزیده بود، برای روشن فکری مثل «حاجی پیرزاده» جهان دیده و روشن ضمیر هم تحمل مقررات راهنمایی و رانندگی فرانسه قابل قبول نبوده که شکوه او در زمینه قانون از مطالب خواندنی است:

«... بیشتر لفظ آزادی که در همه ممالک اروپا ذکر می شود، آزادی زن ها با مردهاست... در فرنگستان مردم ابداً آزادی ندارند و به اختیار خود نیستند. اگر کسی در کوچه زیاد تند برود، پلیس او را می گیرد که چرا تند رفته است.» (ص ۲۸۶ سفرنامه)

در حقیقت وابستگی زیاد «حاجی پیرزاده» به عادات ایرانی گاه باعث ناراحتی او بوده است. از جمله چون در آن زمان مردم ایران وقت غذا خوردن سر سفره و روی زمین می نشستند و غذا را با دست می خوردند، هر چند «حاجی پیرزاده» در سفر اروپا سر میز نشسته و آداب غذا خوردن با کارد و چنگال را هم از فرانسویان اهل آداب آموخته است، با این حال از گرفتاری آن گونه غذا خوردن که خلاف عادت همیشگی درویشانه او بوده شکایت دارد:

«... سر میز سفره باید چنین نشست و چنان غذا خورد. کارد را به دست راست بشقاب گذاشت که اگر خلاف آن را بکنید خیلی عیب است و اگر کسی پیش و پس بخورد خیلی عیب می گیرند.»

با این همه «حاجی پیرزاده» از ایرانیان با انصافی است که اگر اشاره ای به عیب و ایرادها دارد منکر هنرها و خوبی ها نمی شود. در پایان همین بخش و به دنبال آن اظهار نظرها چنین می نویسد:

«مردم پاریس و تمام مملکت فرانسه زن و مرد و فقیر و غنی و اعلا و ادنی تماماً صاحب سواد و خط و ربطند و اغلب آنها هم از علوم جغرافی و حساب و هندسه و سایر علوم می که از برای انسان

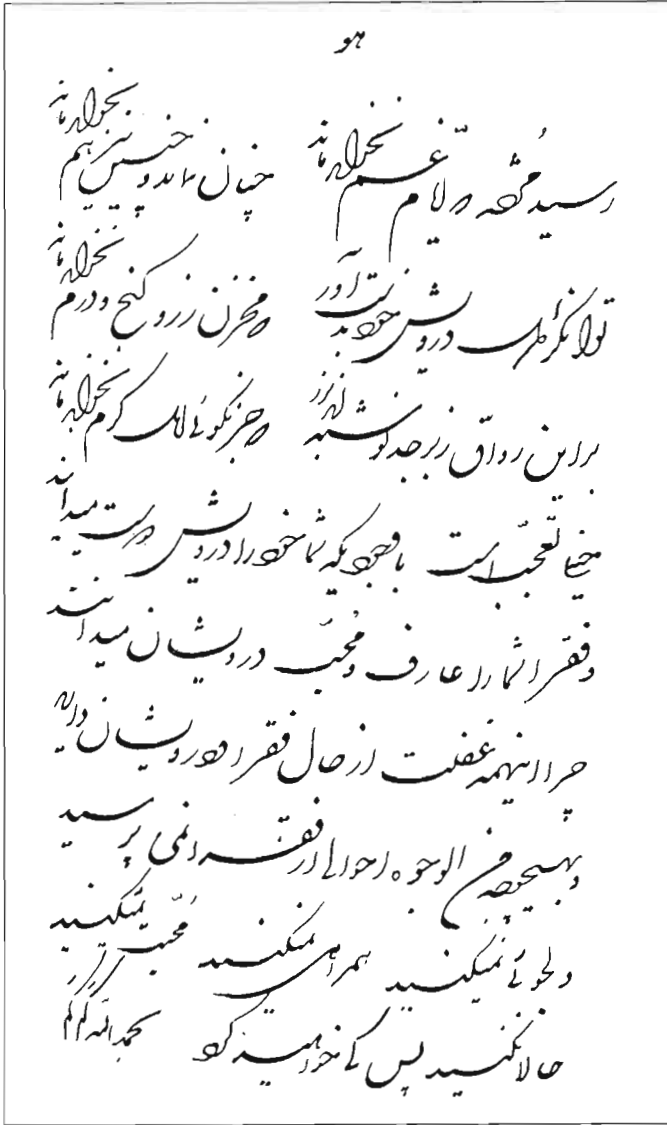
نشان دهنده واقعیتهایی است که کمتر بدان توجه شده است چون اغلب صاحب نظران ادعا دارند ایرانی ملت مهاجری نیست. در حالی که با توجه به وضع ارتباطات در آن زمان، وجود ایرانی در سرزمین های مختلف، خلافتش را نشان می دهد و این همه تنها در سفرنامه یک درویش ایرانی است که از طریق آسیا و آفریقا به اروپا رفته است.

در مجموع سفرنامه «حاجی پیرزاده» کتابی خواندنی و حاوی مطالبی جالب توجه است به خصوص که قلندر جهانگرد در پایان سفر به نگارش سفرنامه اش مشغول نشده و مطالب را به صورت روزنامه نوشته بعد از بازگشت تنظیم کرده است. متأسفانه در طول سفرش با آن که گاه روز و ماه و سال را آورده - مثلاً روز پنجشنبه سوم شوال از پاریس حرکت کردیم - ولی تاریخ سال ها را ندارد. خوشبختانه در آخرین صفحه به یاد تاریخ افتاده و می نویسد:

«از روز حرکت از شیراز تا مراجعت به شیراز دو سال و دو ماه و ده روز طول کشید. روز جمعه دهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۰۶ وارد شهر شیراز شدیم. الحمد لله رب العالمین ۱۳».

با این حساب می توان تاریخ آغاز سفر دوم او را از شیراز اول ماه صفر ۱۳۰۴ هجری قمری دانست و به همین ترتیب بقیه تاریخ های داخل سفرنامه را به دست آورد. از سفرنامه «حاجی پیرزاده» چنین بر می آید که او در کار شعر و شاعری ذوقی داشته و به قول خودش تمجیدنامه ای برای «اسدپاشا» سفیر عثمانی در پاریس ساخته است. (ص ۲۳ ج ۲ سفرنامه) برای «حسین قلی خان نواب شیرازی» هم قصیده ای دارد که از پاریس به لندن فرستاده. (ص ۲۵ سفرنامه) هم چنین قصیده ای در مدح «حاج امین الضرب» که در پاریس بوده، دارد. (ص ۱۰، ج ۱ سفرنامه) این قصیده را بر وزن قصیده پارسیه اش سروده که در سفرنامه آمده و چند بیت آن چنین است:

چشم بگشا بیا بین انوار
سوی پاریس از در و دیوار
سر آزادگان و آزادی
حق نموده برایشان اظهار
همگی خواجه های آزادند
نیست مملوک جمله شان احرار
همه با عقل و هوش و با تدبیر
همه با علم و دانش و افکار
از ره علم و از ره دانش
نیست کاری برایشان دشوار
همه مختار ملک و مال خودند
نیست کس را به ملک کس آزار



نمونه خط حاجی پیرزاده از نامه ای که به امین الضرب نوشته

شهر پاریس چون بهار گل است

آن گلی کو ندیده با خود خار

«پاریسیه» قصیده مفصل معروفی است که ادوارد برون اشتباهاً آن را با قصیده دیگری از حاجی پیرزاده که به مناسبت پنجاهمین سال سلطنت ملکه ویکتوریا سروده، به «فرهنگ» - نوه وصال شیرازی - نسبت داده و در کتاب خود به همین ترتیب درج کرده. اما ایرج افشار اشتباه او را یادآور شده و قصیده پارسیه را که در سفرنامه آمده از پیرزاده دانسته است. (مجله یغما شماره ۷ سال ۱۳۴۲) در مورد شعر و شاعری «حاجی پیرزاده» صاحب کتاب طرائق «نایب الصدر شیرازی» هم مطالبی نوشته و یادآور شده است:

«حاجی پیرزاده» گاه در عالم جذبه اشعاری انشاء می نمایند و سال ۱۳۰۶ ه. ق. بعد از مراجعت از پاریس در قریه اوین شمران باغ «حاجی حسین علی خان» را اجاره نموده بود برای بیلاق،

مملکت فقر را وراست مسلم
 وآنکه دو گیتی به نزد وی چو خیال است
 (ص ۷۴۵ ج ۳ طرائق الحقائق) ۱۴

بررسی سفرنامه و حالات و روحیاتی که در طول سفر داشته
 نشان می دهد که «حاجی محمدعلی پیرزاده» تا قبل از مسافرت به
 اروپا - به خصوص سفر دوم - حتی در طول سفر کس دیگری بوده و
 پس از بازگشت با جهان بینی که در اثر جهانگردی و تماس با افراد
 گوناگون داشته و آن چه در اطراف دیده و شنیده چهره دیگری یافته
 است. توقف چند ماهه او در خانه «سپهسالار» که وسیله معاشرت
 مداوم آنها بوده باعث شده است که «حاجی پیرزاده» ضمن نقل
 خاطراتش «سپهسالار» را تشویق و ترغیب کند و از این طریق باعث
 ایجاد مدرسه و مسجد سپهسالار بشود. (ص ۱۴ مقدمه سفرنامه)

بعد از استقرار در «خانقاه صفائیه» آن چه از «حاجی پیرزاده»
 می شنویم نمودار صفای مردمی اوست، هر چند کماکان در کنار
 درویشان زیستن و مردمی بودن مانع از ارتباط گسترده و مستمر او
 با پادشاه و درباریانش نشده و کماکان با آنها دمخور بوده است.
 «صفائیه حاجی پیرزاده» هم که به تدریج گسترش می یابد کم کم
 محل تجمع عارفان و دوست داران تصوف می شود ولی صحبت از
 فرقه خاصی در میان نیست و می توان اعتقاد داشت «حاجی پیرزاده»
 به همان مرشد اصلی خود «استاد غلامرضا نجار» که سر سپرده
 وفادار مانده. به این دلیل که وقتی در بغداد با «میرزا محمود خان
 مشیرالدوله» کنسول ایران در بغداد ملاقات دارد از این که او هم در
 قم خدمت «استاد علامرضا نجار رسیده» به شرف فقر مشرف شده
 به نیکی و با نوعی ارادت خاص یاد می کند. (ص ۳۱۲ ج ۲ سفرنامه)

در خانقاه صفائیه علاوه بر عارفان و صوفیان صافی گروهی از
 اعیان و اشراف زمان ناصرالدین شاه قاجار هم که به طریقت روی
 آورده بودند، حضور می یافتند و اغلب شب های جمعه به خانقاه
 می رفتند و علاوه بر کسب فیض از محضر «حاجی پیرزاده» از میوه
 های خوب باغ و سبزیجات مرغوب و دیگر جوش همیشه رو به راه
 حاجی و پیروانش لذت فراوان می بردند. (ص ۱۶ مقدمه سفرنامه)

گروهی عقیده دارند روزی هم که ناصرالدین شاه قاجار به
 مناسبت جشن های آغاز پنجاهمین سال سلطنت به زیارت حضرت
 شاه عبدالعظیم رفت و در آنجا به گلوله میرزا رضا کرمانی از پای
 درآمد، قرار بود ضمن مراجعت ساعتی را در «باغ صفائیه» میهمان
 «حاجی پیرزاده» باشد و دیداری با درویشان داشته باشد.

«جناب میرزا احمد خان نصیرالدوله شیرازی» در خیال افتاد حاجی
 را از آن باغ محروم نماید. فاضل حکیم و فیلسوف زمان «آقا میرزا
 ابوالحسن جلوه» مکتوبی نظماً به وی نوشت که مطلعش این است:

نوبت پاریس رفت و وقت اوین است
 عارف نائین نه بند آن و نه این است
 «جناب پیرزاده» هم بدیهه نغزی جواب نوشته از آن است:
 هر که به دل طالب طریق یقین است
 مژده دهدش که رهنما به اوین است

گر تو همی رهنما طلب کنی از حق
 راهنمای طریق شرع همین است
 مستی از او جوید آن که خام و فسرده است
 شادی از او خواهد آن که زار و غمین است

گرچه به ظاهر فقیرکی است به معنی
 ملکه سلیماننش زیر نقش نگین است
 یافت شرافت اوین ز مقدم عالیش
 چون که مکان را شرافتی ز مکین است

دوش سروشی به پیرزاده همی گفت:
 این که تو مدحش کنی بکن که همین است

در ماه شعبان ۱۳۱۲ هم به منزل فقیر که بیرون دروازه شمال
 تهران زاویه داشت وارد شد و این غزل را با چند مینای گلاب آورد:

نایب صدر جهان که قطب شمال است
 قطب شمال است و آسمان کمال است
 صدر جهان است گرچه نایب صدر است
 بدر زمان است گرچه همچو هلال است

حاوی اسرار علم و مرشد و پیر است
 کاشف اسرار صاحبان جمال است
 شاد دل و شاد روی و شاد تکلم
 ظاهر و معنیش شاد و شاد خیال است

قطب جنوب است پیرزاده ولیکن
 عاشق آن آستان قطب شمال است
 و در استقبال آن قده ی اهل حال چند بیتی یافته است:

هر که ورا شور و عشق و شوق جمال است
 مژده دهدش که روز عید وصال است

جمله بیابند سوی قطب جنوبی
 آن که درش بنده وار قطب شمال است
 حاج محمدعلی است نام شریفش
 همچو نیا پیر و پیرزاده مثال است

جهت مهیا بوده، به دلیل اطلاعی که از اوضاع و احوال صوفیان روزگار داشته، فرقه خاصی به وجود نیآورده و همانند بسیاری از داعیه داران معاصر خود را انسان کامل و قطب زمان و مرکز دایره امکان نخوانده و رنه امروز فرقه ای به نام طریقت پیرزاده در کنار فرقه های گوناگون داشتیم. هر چند همه قطب و مرشد و پیرش می خواندند و در حقیقت این شخصیت و موقعیت را هم داشته که صاحب کتاب طرائق ضمن شعری که برای او سروده به این مطلب اشاره کرده و «حاجی پیرزاده» را پیر و مرشد و قطب جنوب خوانده است. البته «حاجی پیرزاده» هم تنها در پاسخ شعر او که خطاب به «نایب الصدر» است خود را قطب جنوب تهران می خواند در عین حال که «صاحب طرائق» را هم قطب شمال تهران معرفی می کند.

خلاصه از اظهار نظرهای «حاجی پیرزاده» در سفرنامه فرنگ او که در دوران سیر و سلوکش اتفاق افتاده و هنوز ماجرای: خام بدم، پخته شدم، سوختم مطرح بوده، می توان درگیری های درونی او را دریافت. چه گاه از پیشرفت اروپا و آسایش و راحت و زندگی منظم و وجود قانون و انسانیت مردم سخن می گوید و گاه جوش می آورد و فریاد بر می دارد. اما در مجموع این سفرها برای او آموزندگی بسیار داشته و از خرافه بودن بسیاری موهومات که به خدا و دین و بزرگان نسبت می دادند، آگاه شده است. به طور کلی می توان اذعان نمود «حاجی پیرزاده» از هر حیث در زمان خود یکی از منور الفکرترین درویشان آزاده بوده که در حلقه محبت او همیشه و همه جا سخن از صفا و وفا و محبت و عشق به میان می آمده و دوستان و ارادتمندان را به انسان بودن رهنمون می شده است.

از ویژگی های دیگر «حاجی پیرزاده» در آن زمان منع دوستان و یارانش از استعمال هر گونه دود و دم و به خصوص دخانیات بوده است. او هر جا زارعی را هم در حال کشیدن چپق می دیده چپق را شکسته و در عوض وجهی به او می داد و توصیه می کرده با آن پول آب نبات بخرد و بمکد تا از شر توتون برهد. (ص ۵۸ مقدمه سفرنامه)

«حاجی پیرزاده» خطی خوش هم داشته که خوشبختانه نمونه نوشته هایش موجود و در سفرنامه اش نیز چاپ شده است. خلاصه «حاجی پیرزاده» را می توان یک استثناء دانست که پا بر سر هوای نفس و خودخواهی هایی که خاص بشر است، گذاشته و در دام وسوسه مریدان یا متظاهران به ارادت که خواه ناخواه در این قبیل مجامع حضور دارند و هر یک به صورتی در پی مقصود خویشند، گرفتار نشده و راه خود را بی ریا و دور از داعیه داری در طریق

«حاجی پیرزاده» گاهی هم مقداری از سبزی جات و میوه های تازه و با طراوت یا به قولی محصول «باغ صفائی» را همراه با نامه ای از سوی درویشان و مریدان برای پادشاه و درباریان و رجالی که به او ارادت و محبت داشتند، می فرستاد. «مظفرالدین شاه قاجار» در حاشیه دست خط «حاجی پیرزاده» که همراه با شفرنگ شاهرودی و হলوی بخارایی و خیار تبریزی بوده این پاسخ را داده است:

«حاجی پیرزاده»، بارخانه شما رسید. شما را همه وقت دعاگوی مخصوص خود می دانیم. شهر جمادی الاول ۱۳۲۱. « حاجی پیرزاده به این ترتیب خودش و «صفائی» را مطرح می - ساخته و پاسخ و نیازی برای درویشان و مخارج خانقاه می رسیده. نامه امین السلطان که خطاب به او نوشته شده به این شرح است:

«جناب مستطاب نتیجه الاولیاء زبدة السالکین فخرالعارفین حاجی پیرزاده سلمه الله تعالی. سر ما و در میخانه که طرف بامش / به فلک بر شده دیوار به این کوتاهی. محبت نامه سامی رسیده مسرور و ممنون شدم. یادت خوش که یادم را خوش کردی. بحمدالله تعالی درد چشم و پا قدری بهتر است. از رسوائی بدخواهان فقیر و فقرا اشعاری فرموده بودید اینان لایق رسوائی هم نیستند و همان روز رسوا شدند که بدخواه پاک دامنان و نیک نامان شدند. نعم ما قال مولوی علیه الرحمه: چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه نیکان برد. هندوانه و سایر سوغاتیهای صفائی رسید. صفا بخشید. متنعّم باشید. جزئی هدیه به جهت خادمان صفائی لَف پاکت ارسال شد. انشاءالله هیچ وقت فراموشم نمی فرمائید. یا علی. ۱۹ جمادی الاول ۱۳۲۱.»

از جواب اتابک تا حدی می توان به متن نامه «حاجی پیرزاده» و رندی های آن قلندر دنیا دیده و سرد و گرم چشیده پی برد. به خصوص که او در ارتباط با رجال از نیش و نوش استفاده می کرده. از جمله در صفائی سه الاغ داشته که آنها را خان و نایب و میرزا نام داده بوده و موقعی که رجال و اعیان در حضورش بوده اند از باب کنایت می فرموده: خان را بیاورید تا بارها را ببرد یا نایب و میرزا را سوار شوید، که نیشی قابل توجه است. (ص ۵۸ سفرنامه حاجی پیرزاده)

به طور کلی می توان «حاجی پیرزاده» را درویشی راستین خواند که به اصول طریقت و رعایت آداب شریعت پای بند بوده و راه و روش صوفیان را باور داشته و از دل و جان رهنورد طریقت بوده است. با این همه اعتقاد و با آن که گروه کثیری از طبقات مختلف به او ارادت و مهر می ورزیدند و وسایل کار هم از هر

انسان سازی تا به آخر ادامه داده در حالی که شرایط لازم را برای اعلام قطبیت طریقت داشته است. او با توجه به اوضاع و احوال و با در نظر گرفتن مکان و زمان، به آزادگی زیسته و آسوده به خاک رفته نام نیکی به جای گذاشته که از سراهای زرنگار برتر است. سفرنامه او هم با آن که خاطرات دوره خاصی از زندگی است، اگر با دقت مورد مطالعه قرار گیرد و مشکافی شود علاوه بر اطلاعات گسترده و جالب، حاوی نکات و ریزه کاری های بسیار است.

یادداشت‌ها

- ۱- سلسله طریقتی میر عبدالوهاب به این ترتیب آمده است: حاج عبدالوهاب، میر محمد تقی، شیخ محمد مومن سدیری، درویش مجید مشهدی، درویش کمال الدین، درویش محمدرضا، درویش حسن، درویش علی جوینی، ملک علی جوینی، حاج محمد سبزواری، کمال الدین جوینی، حاج حسین ابرقوی، سید قاسم فیض بخش، سید محمد نوربخش. (طرائق الحقائق، ج ۲، ص ۳۱۹).
- ۲- دکتر ایرج افشار در پایان ج ۲ سفرنامه اظهار نظر کرده که: در خاک مصلی عرفائی چند مدفونند و اشهر از همه سید نوربخش است که مرحوم حاج عبدالوهاب به منظور زندگی در جوار قبر سید نوربخش از کوزه کنان تبریز به نائین آمد و بعد از وفات در جوار مراد خود به خاک سپرده شد. به نظر می رسد منظور از این نوربخش، سیدمحمد موسوی خراسانی مؤسس سلسله نوربخشیه نباشد که گویا اواخر عمر در قریه سولقان از روستاهای اطراف تهران سکونت داشته و همان جا وفات یافته است. (ص ۱۰۲ تحقیق در احوال و آثار سیدمحمد نوربخش، به تصحیح جعفر صدقیانلو) از طرفی از این نوشته چنین بر می آید که حاج عبدالوهاب هم کوزه کنانی و تبریزی بوده که حاج محمد حسن کوزه کنانی به او ارادت ورزیده و نواده او را به همسری گزیده و موسس خاندان پیرنیا و پیرزاده ها از جمله حاجی محمدعلی پیرزاده شده است.
- ۳- عباس میرزا ولیعهد فتحعلی شاه قاجار معروف به نایب السلطنه که ارتش ایران را بر اساس نوین پایه گذاری کرد و در جنگ های ایران و روس به علت مداخله بی جای دیگران و بی توجهی فتحعلی شاه به صورت خفت آوری شکست خورد. وی مردی شجاع، اصلاح طلب و روشنفکر، در عین حال خودخواه و مستبد بود. سال ۱۲۰۲ در مشهد وفات یافت و فرزندش محمد میرزا بعد از فتحعلی شاه به سلطنت رسید.
- ۴- حاج محمدحسین نائینی مرید حاج عبدالوهاب نائینی بعد از ۹۶ سال مدت زندگی از جهان فانی در گذشت و در هنگام مسافرت امیرزاده معظم نواب محمد میرزا به صوب کرمان کنایتاً مؤدۀ سلطنت ایران به آن حضرت داده بود. ص ۷۵۴، ج ۹، تاریخ روضة الصفا ناصری، هدایت.
- ۵- گویا منظور حاج محمدحسین خان صدر اصفهانی، در گذشت ۱۲۳۹ ه. ق. است که به نوشته فرهنگ معین در سال ۱۲۲۱ هجری قمری به منصب استیفای ممالک محروسه ایران رسید و در سال ۱۲۲۸ به نظم فارس مأمور و به نظام الدوله ملقب شد و پسرش عبدالله خان امین الدوله لقب گرفت و چون بعد از مرگ میرزا شفیح صدراعظم شد به صدر ملقب گردید. (ج ۶ ص ۲۱۲۹)
- ۶- در همین محل است که جمعی از افراد خاندان های پیرنیا و پیرزاده هم به خاک رفته اند. ص ۵ مقدمه سفرنامه حاجی پیرزاده، ایرج افشار.
- ۷- به نوشته حاجی پیرزاده در سفرنامه برادر او حاج محمدحسین هم اهل جهانگردی و سیر و سیاحت بوده ولی از پیوستن او به طریقت نامی در میان نیست.

۸- متأسفانه نویسنده با آنکه ایام هفته و گاه ماه و روز را هم ده ها بار در سفرنامه اش نوشته از سال نامی نبرده و تنها در پایان متذکر شده است: مدت سفر فرنگستان از روز حرکت از شیراز تا مراجعت به شیراز دو سال و دو ماه و ده روز طول کشید و روز جمعه دهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۰۶ وارد شهر شیراز شدیم. نسخه منحصر به فردخطی این سفرنامه به شماره ۶۹۵ در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است که در سال ۱۳۰۶ ه. ق. تحریر شده است. دیباچه سفرنامه حاجی پیرزاده، حافظ فرمانفرمایان، ص ۳.

۹- حاج میرزا حسن خان مشیرالدوله صدراعظم در قبلی کوه طبرک ری که چشمه علی از پای آن می جوشد، مزاری مشتمل بر بقعه و صحن و متعلقات برای آن پیر کبیر - منظور حاج میرزا صفاست - ساخت که آن مکان شریف به صفاثیه مشهر و معروف است. ص ۲۳۹، ج ۳، طرائق.

- ۱۰- حاجی پیرزاده دارای پسر دیگری به نام نیرالدین شده و نوه پسری او خانم فریده پیرزاده با همسرش آقای مظفر جندقی اینک مخیم لوس انجلس در امریکا است که از سر لطف تصویرنامه های حاجی پیرزاده و ادوارد براون را در اختیار اینجانب گذاشتند.
- ۱۱- در مقدمه سفرنامه آمده که حاجی پیرزاده در معیت موبدالملک و صاحب دیوان شیرازی به اروپا رفته ولی در متن سفرنامه نامی از صاحب دیوان نیست و چنین به نظر می رسد حاجی پیرزاده تنها از تهران تا شیراز در خدمت صاحب دیوان بوده است.
- ۱۲- حوادث روزگار آن پرده نقاشی را به خانواده معبرالملک می رساند و بعدها که یکی از افراد خانواده پیرزاده آن را در سمساری می بیند و می خرد. عکسی هم که زن نقاش از خودش به حاجی داده اینک در خانواده پیرزاده موجود است.
- ۱۳- در صفحه ۵۶ مقدمه دکتر ایرج افشار به نقل از فهرست کتاب خانه مجلس شورای ملی، جلد دوم ص ۴۴۲ نوشته است: سفر از تهران روز پنج شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۰۳ آغاز شده و روز دو شنبه ۲۶ جمادی الاولی ۱۳۰۶ در اصفهان خاتمه می یابد.
- ۱۴- اشعار حاجی پیرزاده و نایب الصکر مفضل است که چند بیت گزیده شده.

فهرست منابع

- بستان السیاحه، حاج زین العابدین شیروانی، انتشارات کتابخانه سنایی، تاریخ انتشار نامعلوم، تهران.
- تاریخ روضة الصفا ناصری، چاپ مرکزی، ۱۳۳۹ تهران.
- تاریخ کرمان، احمدعلی خان وزیر، تصحیح و تحشیه و با مقدمه استاد باستانی پاریزی، چاپ دوم، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۲ خورشیدی، تهران
- تلاش آزادی، استاد دکتر ابراهیم باستانی پاریزی، چاپ چهارم، انتشارات نوین، ۱۳۵۶ تهران.
- خاطرات و خطرات، هدایت، تألیف مهدی قلی هدایت، ۱۳۱۳ ش. چاپ چهارم، کتابفروشی زوآر.
- سیاست گران دوره قاجار، خان ملک ساسانی، تاریخ چاپ نامعلوم، انتشارات بابک.
- طرائق الحقائق، معصوم علی شاه شیرازی، با تصحیح محمد جعفر محجوب، انتشارات سنائی، تاریخ چاپ نامعلوم، تهران.
- فارس نامه ناصری، میرزا حسن حسینی فسائی، کتابخانه سنایی، تاریخ چاپ سنگی نامعلوم، تهران.
- فرهنگ معین، دکتر محمد معین، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۰ خورشیدی، تهران.
- دورهٔ مجلهٔ یغما، شادروان حبیب یغمایی، چاپ دوم، انتشارات چاپخانه محمدعلی علمی، ۱۳۶۴ تهران.

با عطار نیشابوری در

دیدار با سیمرغ

(برگرفته از منطق الطیر)

از: کریم زبانی

باز دانی آن چه ایشان کرده اند

روشت گردد که چون خون خورده اند
سرانجام از میان آن گروه عظیم مرغان، شمار اندکی به آن
جایگاه رسیدند، چنانکه از هر هزار، یکی! چندین تن در دریاها
غرق شدند، گروهی ناپدید گردیدند، برخی برقله کوهها از تشنگی
و بیم و هراس، یا آسیب هایی که دیده بودند، جان باختند.

باز بعضی راز تف آفتاب

گشت پرها سوخته، جانها کباب

باز بعضی در بیابان، خشک لب

تشنه در گرما بماندند از تعب

باز بعضی سخت رنجور آمدند

باز پس ماندند و رنجور آمدند

باز بعضی در تماشا و طرب

تن فرو دادند، فارغ از طلب

چند مرغی نیز در آرزوی خورد و خوراک، دیوانه وار خود را
به کشتن دادند، بعضی به تماشای شگفتیها و سرگرمیهای بین راه
مشغول شدند و از رفتار ماندند. برخی نیز شکار شیر و پلنگ
گردیدند.

عاقبت از صدهزاران تا یکی

بیش نرسیدند آنجا اندکی

و چنین بود که سرانجام تنها سی تن از آنان به جایگاه مطلوب
رسیدند.

سی تن بی بال و پر، رنجور و سست

دل شکسته، جان شده، تن نادرست!

گفت: ما را هفت وادی در ره است

چون گذشتی هفت وادی، درگه است

چون هُدهُد شرح «وادی» ها را به پایان رساند، مرغان
دریافتند که چه بلاها، مشکلات و سختیها در پیش رودارند و چه
کار سترگی است رسیدن به درگاه سیمرغ. همین که هُدهُد دم از
گفتار فرو بست،

زین سخن، مرغان وادی سر به سر

سمرنگون گشتند در خون جگر

جمله دانستند کان مشکل کمان

نیست بر بازوی مثنی ناتوان

دریافتند که این تلاش عظیم برای بازو و دوش ناتوان آنها باری
گران است.

زین سخن شد جان ایشان بی قرار

هم در آن منزل بسی مردند زار!

و تنها آن گروه از مرغان که آتش شوق دیدار شاه در جانشان
شعله ور بود و بر استقامت بودند با هراس و اضطراب گام در راه
نهادند و ... رفتند و رفتند و رفتند.

سالها رفتند در شیب و فراز

صرف شد در راهشان عمر دراز

آن چه ایشان را در آن ره رخ نمود

کی توانم شرح آن پاسخ نمود

و تو نیز اگر روزی پای در راه نهی و همه دشواریها را به جان

خریدار گردی و از رفتن نمایی،

اما... .

حضرتی دیدند بی وصف و صفت

برتر از ادراک و عقل و معرفت

برق استغنا چنان تابش و درخششی داشت که صد جهان را در یک دم می سوخت. مرغان می دیدند که هزاران هزار اختر و سیاره شوکتمند، حیران و رقصان همچون دانه های غبار به گرد آن بارگاه می گردند و آفتاب با عظمت، پیش درخشش جمالش به چشم هم نمی آید.

جمله گفتند: «ای عجب، چون آفتاب

ذره ای محسو است پیش آن جناب

کی پدید آییم ما این جایگاه

ای دریغارنج برده ما به راه

دل به کل از خویشتن برداشتیم

نیست زان دستی که ما پنداشتیم

هست این جا صد جهان یک ذره خاک

ما اگر باشیم و گرنه، زان چه باک

مرغان دلباخته نیمه جان، حقارت خود را در آن پیشگاه

دریافتند و سرخورده و ناامید از ناچیزی خود، روزگاری را در

حسرت و حیرت و سردرگمی گذراندند. تا اینکه چاووش عزت آن

بارگاه بر آنان فرود آمد. سی مرغ ناتوان پر و بال سوخته زار و نحیف

را دید که غرق حیرتند و دل پریش.

گفت: هان ای قوم از شهر که آید؟

درچنین منزلگه از بهر چه آید؟

چیست ای بی حاصلان نام شما؟

در کجا بوده است آرام شما؟

نام شما چیست، و اینجا به چه آمده آید و چه کار از شما

برمی آید؟

مرغان، دلخوش از آن که کسی پرسان حالشان شده، به زبان

آمدند و گفتند: «به این جایگاه آمده ایم که سیمرغ را پادشاه خود

کنیم...»

ما همه سرگشتگان درگهیم بیدلان و بیقراران رهیم

مدتی شد تا بدین راه آمدیم از هزاران، سی به درگاه آمدیم

و با این امید آمدیم که پادشاه به ما اجازه حضور و بودن درکنار

حضرتش را بدهد، و هرگاه رنجی را که برای رسیدن به این جایگاه

برده ایم در خور بیند ما را پذیرا گردد و نظر لطفی بر ما افکند.

چاووش گفت: ای سرگشتگان! شما باشید و نباشید، او

پادشاه مطلق هست، صد هزار عالم انباشته از مخلوق، بر درگاه

این پادشاه، درحکم موری بیش نیست... از شما چه برمی آید؟

بازگردید و خود را بیش از این رنجه مکیند!»

مرغان گرچه از این سخن چاووش عزت دل افسرده شدند و

رنگ باختند، اما اندیشیدند که این پادشاه معظم چگونه ما را به

خواری خواهد راند؟... حال آنکه:

زو کسی را خواری بی هرگز نبود

بود و زو خواری بی، جز عز نبود

گفت مجنون گر همه روی زمین

هرزمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچ کس

مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوش تر از صد مدح، یک دشنام او

بهرتر از ملک دو عالم نام او

و هرچه از دوست رسد جز عزت نیست.

پس، مرغان آگاه دل لب به سخن گشودند که:

«جان ما و آتش افروخته...»

پروانه کجا از آتش می هراسد و می رمد؟... مگر ند آنکه

وجود و حضورش بسته آتش است؟ پس اگر وصل یار میسر نباشد

سوختن در آتش اشتیاق وصال که مقدور است...»

گرچه ما را دست ندهد وصل یار

سوختن ما را دهد دست، اینت کار!

گر رسیدن سوی آن درگاه نیست

خاک بوسیدن جز اینجا راه نیست

و این، همان حکایت پروانه است:

روزی همه پرنندگان جهان، که از کار پروانه در حیرت بودند،

او را سرزنش کردند که: «آخر ای ضعیف... تا به کی دربازی این

جان شریف؟ تو را که وصال هرگز دست نداده و نمی دهد، چرا به

نادانی، جان خود را بر سر این کار ناممکن می گذاری؟»

زین سخن، پروانه شد مست و خراب

داد حالی جمله مرغان را جواب

گفت: اینم بس که من، بیدل، مدام

میرسم در او و می گردم تمام!

مرغان که در عشق ثابت قدم بودند و اشتیاق وصال جانشان را

رفته بودند و طریقی ساخته

یوسف خود را به چاه انداخته

دیدند که ای دریغ، در طریق زندگی و روزمرگی، یوسف

جان را هر دم به خواری سوخته و بر سر بازار فروخته بودند، بی آن

که آگاه باشند که این «یوسف جان» روزی پادشاه خواهد شد و آنان

همچنان گدا و گرسنه، پیش او خواهند ایستاد! غافل که گشاد

کارشان، سرانجام به دست «یوسف جان» خواهد بود. مرغان از

شرم و شوریدگی، فنای محض شدند و ...

چون شدند از کل کل پاک آن همه

یافتند از نور حضرت، جان همه

باز از سر، بنده نوجان شدند

می ندانستند این، تا آن شدند

کرده و ناکرده دیرینشان

پاک گشت و محو شد از سینه شان

آفتاب وصال، بر جانشان تاییدن گرفت، و از این پرتو، جانی

تازه گرفتند و به نور معرفت، بینایی تازه یافتند. در این دم و حال

بودند که آن سی مرغ، چهره سیمرغ را دیدند:

هم ز عکس روی سی مرغ جهان

چهره «سیمرغ» دیدند آن زمان

چون نگه کردند آن سی مرغ، زود

بی شک این سیمرغ، آن سی مرغ بود!

مرغان حیرت زده و سرگردان شدند و در آغاز ندانستند که

خودشان سیمرغ شده اند:

خویش را دیدند سیمرغ تمام

بود خود سی مرغ سیمرغ تمام

چون سوی «سیمرغ» کردند نگاه

بود خود سی مرغ در آن جایگاه

و ر به سوی خویش کردند نظر

بود این سی مرغ ایشان، آن دگر

و ر نظر در هر دو کردند به هم

هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم

بود این یک آن و، آن یک بود این

در همه عالم کسی نشنود این

حیرت و شگفتی مرغان بیش از آن بود که به سخن درآید و

چون راز را در نمی یافتند، «بی زبان کردند از آن حضرت سؤال»:

رها نمی کرد، «پای تا سر غرقه درد آمدند» و سوز و درد را به جان

خریدند و برنگشتند. چون از آزمون آخرین نیز سرفراز برآمدند،

حاجب لطف آمد و در، برگشاد

هر نفس صد پرده دیگر گشاد

شد جهان بی حجایی آشکار

پس ز نورالنور در پیوست کار

جمله را برمسند قربت نشاند

بر سریر هیبت و عزت نشاند

سپس طوماری پیش روی آنان گشود و گفت بخوانید!

چون نگه کردند آن سی مرغ زار

در خط این رُقعۀ پراعتبار

هر چه ایشان کرده بودند، آن همه

بود کرده نقش تا پایان همه

مرغان، حیرت زده، همه کردارهای گذشته خود را در آن

طومار، نوشته دیدند ... چنان که در حکایت یوسف می خوانیم:

هنگامی که برادران یوسف او را به مالک مصر می فروختند،

مالک مصر که قیمت را بسیار ارزان یافت، برای آن که سندیت و

اعتبار معامله محرز گردد، از آن ده برادر گواهی خواست و خط

گرفت. آنها نیز خط دادند و امضا کردند. پس از آن عزیز مصر

یوسف را خریداری کرد، دستخط های برادران نیز به یوسف رسید.

هنگامی که، سرانجام یوسف به پادشاهی رسید، روزی برادران به

گدایی به دربار او آمدند و نان خواستند. یوسف گفت: من

دستخطی به زبان عبری دارم که این جا کسی آن را نمی تواند

بخواند، اگر شما برایم بخوانید، هر چه نان بخواهید به شما خواهم

داد.» برادران یوسف که عبری خوان بودند، شادگشتند و پذیرفتند.

اما همین که یوسف دستخط را به دستشان داد، لرزه بر اندام یکایک

برادران افتاد! نه جسارت خواندن دستخط را یافتند و نه بهانه و

دستاویزی توانستند عرضه کنند. زبانشان سست شد و لکنت گرفت

و در کار یوسف حیران ماندند.

گفت یوسف: گو ئیا بی هش شدید!

وقت خط خواندن چرا خامش شدید؟

جمله گفتندش که: ما را تن زدن

بهرتر از خط خواندن و گردن زدن!

حال مرغان نیز چنین بود. چون نیک نگریستند، دریافتند که،

ختم شد بر تو، چو بر خورشید نور
منطق الطیر و مقامات طيور
این مقامات ره حیرانی است
یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی در این دیوان درآی
جان سپر ساز و به این ایوان درآی

درد حاصل کن که درمان، درد توست
در دو عالم داروی تو درد توست
در کتاب من مکن ای مرد راه
از سر «شعر» و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم
تا ز صد، یک درد آری باورم
در گذر از زاهدی و سادگی
درد باید، درد کار افتادگی
هر که را دردی است درمانش مباد
هر که درمان خواهد او، جانش مباد
هر که زین شیوه سخن بویی نیافت
از طریق عاشقی بویی نیافت
اهل صورت غرق گفتار من اند
اهل معنی مرد اسرار من اند

بایزید گفت: هیچ بنده ای نیست که او را
خداوند برای خویش برگزیند و به ذکر
خویش مشغول دارد و او را از مخالفت
خود بر حذر دارد و دلش را جای محادثه
خویش قرار دهد مگر اینکه فرعونی را در
این احوال براو مسلط گرداند که انکار او
کند و او را آزار دهد.

(النور من کلمات ابی طیفور ص ۶۹)

کشف این سر قوی درخواستند
حل «ما» بی و «تو» بی درخواستند
پاسخ آن حضرت نیز بی واسطه زبان چنین آمد که: آن
حضرت چون آینه است و ...
هر که آید خویشتن بیند در او
جان و تن هم، جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ این جا آمدید
«سی» در این آینه پیدا آمدید!
اگر چهل، پنجاه، یا شصت تن هم بیایند، خود را به همان
شمار خواهند دید.
گر چه بسیاری به سرگردیده آید
خویش را دیدید و خود را دیده آید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
چشم موری بر ثریا کی رسد
آیا هرگز دیده آید که مور سندان برگیرد یا پشه ای فیلی را به
دندان؟ هر چه هر کس دیده و دانسته، و آنچه گفتند و شنیدند، «آن»
نبوده است که دیده و دانسته و گفته و شنیده آید!
جمله در افعال ما می رفته آید
وادی «ذات» و «صفت» را رفته آید
می بینید که شما سی مرغ، حیران و سردرگم مانده آید و دل و
صبر و جانتان را از دست داده آید. پس ما به سیمرغی اولی تریم،
چرا که از گوهر حقیقت هستیم، پس ...

«محو ما گردید در صد عز و ناز»، تا خویشتن را در «ما» از نو
بباید. پس مرغان،

محو او گشتند آخر، بر دوام
سایه در خورشید گم شد، والسلام

لاجرم این جا سخن کوتاه شد
رهرو و رهبر نماند و راه شد

گفتار پایانی

کردی ای عطار، بر عالم نثار
هاله اسرار، هر دم صد هزار
شعر تو عشاق را سرمایه داد
عاشقان را دایم این پیرایه داد

خدمتگزاران فرهنگ ایرانی

اریک هرملین

از: انوش توزیع

ویرایش: مصطفی شفافی



اریک هرملین، مارس ۱۹۴۱ میلادی

کاری یک آکادمی را بر دوش کشیده‌اند و سرانجام در همان زاویه انزوا، رخت به آنسو کشیده‌اند.

یکی از این سوختگان گمنام که تمام عمر را صرف ترجمه متون ادب فارسی کرد، «اریک هرملین» سوئدی است.

او که با ولعی شگرف از سرچشمه ادب تصوف ایرانی جرعه نوشی کرده و از این راه به خودشناسی رسیده بود. اما متأسفانه در جامعه‌ای می‌زیست که دقیقاً به دلیل داشتن این نوع تفکر و داشتن صفات صوفیانه منزوی اش کردند. خانواده خشک اندیشش با دیدن

بخش عظیمی از شکوه ادب پارسی، وام‌دار عرفان و تصوف و ادب صوفیه است. این فرهنگ پربار در رهگذر زمان، با تلاش شرق شناسانی بوده که عده‌ای از سر و وظیفه‌ی دولتی و برخی از سرعشق و علاقه‌ی شخصی به مردم جهان شناسانده شده است.

از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، گرچه، دانش ایران شناسی، کم و بیش به عنوان یکی از مطامع سیاسی، ولی به هر حال به عنوان یکی از شاخه‌های مهم شرق شناسی در جهان گسترده شد و جای خود را در آکادمی‌های بزرگ جهان باز کرد. دانشگاه‌های معتبر جهان هر کدام به تدریس زبان و ادب فارسی و تربیت پژوهشگران و محققان پرداختند. این پژوهشگران که نخبگانی نیز از میان‌نشان پدید آمدن تلاش خود را مبدول ترجمه متون کهن ادب پارسی کردند و این متون ارزشمند جهانی را جهانی‌تر کردند. این پژوهشگران در کنار کار ترجمه، گاه نیز به تألیفاتی دست زدند که در روزگار خود قابل توجه و کم نظیر بود که از آن میان می‌توان به تاریخ ادبیات ایران اثر ادوارد براون اشاره کرد که نخستین بار یک تاریخ ادبی ایران به شکلی کاملاً نو برای روزگار خود مدون ساخت.

اما چهره‌هایی نیز پدیدار شدند که به دور از دانشگاه و محیط بحث و فحص، در انزوا و گمنامی، تنها به خاطر عشق و علاقه‌ای که به فرهنگ و ادب پارسی پیدا کرده بودند، یک سره، سر بردامن معشوق گذاشته و صادقانه عمرشان را بدون هیچگونه صله و پاداشی بر سر خدمت یار نهادند. تنها می‌توان گفت: عاشق بودند و از رهگذر همین عشق هم، متواضعانه کارهای سترگی کردند. وقتی به کارنامه عمرشان نظر کنیم درمی‌یابیم که چگونه یک ته، بار

دوران تحصیل ابتدایی او به همراه سه برادر و چهار خواهرش در همین منطقه می‌گذرد. سه سال آخر دبیرستان را به همراه برادر بزرگتر در استکهلم آتینوم Stockholm Atenneumm که در آن زمان یکی از بهترین و مدرنترین مدارس خصوصی سوئد بشمار می‌رفت، به پایان می‌رساند. پس از چندی به دانشگاه اویسالا Uppsala می‌رود و به تحصیل در رشته حقوق و فلسفه و مردم‌شناسی می‌پردازد. احتمالاً در همین سالهاست (حدود ۱۸۷۹) با جزوه آموزش زبان فارسی، تألیف زبان‌شناس بزرگ دانشگاه اویسالا به نام هرمان ناپلنون آله‌کویست آشنایی مختصری با زبان فارسی پیدا می‌کند.

تحصیل و تحقیق در دانشگاه روح جستجوگر و ناآرام او را بسنده نمی‌کند. مثل هر جستجوگر دیگری عزم سفر می‌کند. نخستین سفر او به آمریکا در سال ۱۸۸۳ بود که با یکی از گروههایی که به قصد تأمین معاش برای یک زندگی معمولی به آمریکا مهاجرت می‌کردند، همسفر شد.

در انگلستان داوطلب خدمت در ارتش انگلیس می‌شود. برای پذیرش مجبور می‌شود مدارکش را جعل کند و به ارتش بریتانیا که عازم هندوستان بود بپیوندد و در منطقه بلوچستان هند مستقر می‌شود. مردم بلوچستان، بیشتر به دو زبان فارسی و اردو صحبت می‌کردند و طبعاً مطالعه این دو زبان برای نظامیان انگلیسی که می‌بایست در آنجا زندگی کنند اجباری بود. آنطور که خود «هرملین» اشاره می‌کند: «مطالعه کلیله و دمنه در ارتش اجباری بود» و هرملین در جایی دیگر خوشحالی بی حد خود را از ورود به دوره آموزش فارسی برای افسران ابراز می‌دارد.

به این ترتیب، نزدیک به پنج سال و هشتاد و چهار روز در خدمت ارتش می‌ماند و آنطور که یکی از دوستانش می‌گوید، در طول این مدت کوچکترین مشکلی برای کسی درست نمی‌کند و آزارش به کسی نمی‌رسد.

در همین دوران است که یک منشی ایرانی پیدا می‌کند که برای او یک معلم زبان نیز بود و هرملین با اینکه همه جا با ستایش از او یاد می‌کند، ولی متأسفانه به نام او اشاره نمی‌کند. درباره این معلم ایرانی اش در سال ۱۹۳۴ به دوستش «یوستا اوکرهولم Gosta Akerholm» می‌گوید: زمانی که در هندوستان بودم یک معلم توانای زبان فارسی داشتم که مشوق من بود. مردی توانا و روشن ضمیر که چشمان مرا به نور تصوف روشن کرد.

اینگونه خلیات، او را مجنون پنداشتند و به تیمارستان سپردند. اما آنچه مسلم بوده و هست، اینکه این انسان سوخته، جنون به معنای آنچه خلاق می‌پندارند نداشته است، بلکه به میل خود عقل دکارتی را رها کرده بود و به قولی خود را دچار جنون نیشابوری کرده بوده است. سرگشته در پی چیزی می‌گشته که در جامعه‌ی سوئدی نیافته است و به همین خاطر هم، به محض فراگیری زبان فارسی و مطالعه آثار عرفانی ایرانی، گویا گمشده خود را می‌یابد و چنان دل از کف می‌نهد که همه‌ی هم‌آش را مصروف آن می‌کند. با مشکلاتی که از ناهمگونی اش با محیط و خانواده پدیدار می‌شود، به انزوا پناه می‌برد و در همان انزوا چنان کارنامه درخشانی از خود به یادگار می‌گذارد که هر بیننده‌ای را به شگفتی وامی‌دارد.

ترجمه شانزده اثر گرانقدر ادب فارسی به سوئدی کاری عظیم و شایسته ستودن است. شوربختانه این کار سترگ در گوشه تیمارستانی صورت گرفت که تقریباً ماوای دائمی «اریک هرملین» شده بود یعنی سی و یک سال. اقامت اجباری در تیمارستان، با فشار خانواده‌ای با خشک مغزی‌های اشرافی که اخلاق صوفیانه او را درک نمی‌کردند و او را مخلص برای ارزش‌های خانواده می‌پنداشتند و نمی‌دانستند تنعمی که «اریک هرملین» از آن برخوردار است قلمرو صد امپراتوری در گوشه اش نمی‌گنجد.

اریک هرملین، با اینکه ایران و فرهنگ ایرانی را عاشقانه دوست داشت، هرگز نتوانست به ایران سفر کند، با این وجود به گفته دوستانش، تصویرهایی خیالی از این سرزمین در ذهن خود می‌پروراند و برای آنها تعریف می‌کرد.

شاید اگر او هم نیز همچون پرفسور «پوپ» می‌توانست فقط یکبار سفری به ایران داشته باشد، با حالات صوفیانه و عشقی که به تصوف در او سراغ می‌رفت، چه بسا سر بر دامن پیری روشن ضمیر می‌نهاد و به سیر و سلوک می‌پرداخت، تا هم از سرگردانی و سرگشتگی اش در یک جامعه مادی نجات پیدا می‌کرد، و هم آغوش خاک ایران می‌توانست یکی دیگر از عاشقان خود را بعد از پرفسور «پوپ» و همسرش در آغوش خود بپذیرد.

آکسل اریک هرملین Axel Eric Hermelin در بیست و دوم ژوئن ۱۸۶۰ در رن استاد گورد Renstadgaird در بخش گوتلند شرقی Stragolland در کشور سوئد و در یک خانواده قدیمی به دنیا آمد. اندکی پس از تولد، خانواده اش به منطقه‌ای در نزدیکی شهر «ترانوس Tranås» نقل مکان می‌کند.

احتمالاً هرملین به توسط همین منشی و معلّم و مشوق ایرانی است که با گلستان سعدی آشنا می شود، و نخستین ترجمه از گلستان پس از این آشنایی صورت می پذیرد.

اگرچه هرملین از این معلّم ایرانی، نامی نمی برد، اما با توصیفاتى که از او می کند، به گمان نزدیک به یقین می شود دریافت که او اهل طریقت بوده است. اما چرا چنین آتشى را به جان این مشتاق مغربى و این سرگشته سوئدى ریخته و تنها و بی دلیل رهپیش کرده است؟ و این پرسشى است که نامکشوف مانده است. زیرا هرملین اگر اندکی بیشتر راهنمایى می شد یا به سوى دانایی پاکدل رهنمایى می شد. ای بسا با جان مستعدى که داشت، سرنوشت تلخ آتى اش دچار تحوّل و دگرگونی می گشت.

به هر رو هرملین هنوز سرگشته بعد از سفر هند راه سفرهای دیگری را در پیش می گیرد و در بعضی کشورها مدت اقامتش بسیار طولانی می شود. چنانچه سفر جامائیکا و استرالیا ده سال به طول می کشد. پس از آن دوباره به انگلستان می رود و سرانجام در سال ۱۹۰۸ این انسان که وطنش را در جانش گم کرده است به وطن ظاهری اش سوئد برمی گردد. وطنی که برادرانش در آن منتظراند تا آینده تلخی را برایش رقم بزنند. در سال ۱۹۰۹ برادران هرملین را در تیمارستان روانی محبوس می کنند و تیمارستان شهر لوند Lund سوئد به مدت ۳۵ سال مسکن اجباری او می شود. زیرا برادران نمی خواهند او به میان مردم برگردد و حیثیت اشرافی آنها را مخدوش کند.

دانستن زبان فارسی و عشق به تصوّف ایرانی در همین دوران مهجوری دراز مدّت، همراه با پشتکار و تلاشی بی نظیر کمر همّت هرملین را برمی بندند تا شانزده اثر برگزیده ادب فارسی را به سوئدی برگرداند. مثنوی معنوی، بوستان و گلستان، گلشن راز شبستری، رباعیات خیام، کلیله و دمنه، شاهنامه فردوسی، تذکرة الاولیاء و پندنامه عطار نیشابوری، حاصل این دوران است. پس از آن کارها بیکار نمی نشیند و به ترجمه کتابی می پردازد که مجموعه ای گردآوری شده از سخنان بزرگان صوفیه، مانند ابوسعید ابی الخیر، بایزید بسطامی، حسن بصری، فضیل عیاض، ابوالحسن خرقانی و شاه نعمت الله ولی است.

کارنامه درخشان فرهنگی اریک هرملین از این قرار است:

۱- ترجمه بوستان سعدی (استکهلم ۱۹۱۸).

۲- ترجمه اشعار فارسی و سخنان بزرگان صوفیه (استکهلم ۱۹۲۱)

۳- گلشن راز شیخ محمود شبستری (لوند ۱۹۲۶)

- ۴- رباعیات خیام (لوند ۱۹۲۸)
- ۵- حدیقه حکیم سنایی (لوند ۱۹۲۸)
- ۶- انوار سهیلی (استکهلم ۱۹۲۹)
- ۷- پندنامه عطار نیشابوری (۲ و ۱، استکهلم ۱۹۲۹).
- ۸- منطق الطیر عطار نیشابوری (۲ و ۱، استکهلم، ۱۹۲۹).
- ۹- شاهنامه فردوسی (استکهلم ۱۹۳۳)
- ۱۰- اسکندرنامه نظامی (لوند ۱۹۳۳)
- ۱۱- مثنوی مولوی (۵-۱، ۳۹-۱۹۳۳)
- ۱۲- ترانه های فارسی، شامل گزیده های مثنوی (۲-۱، لوند ۱۹۳۴).
- ۱۳- قصه سه ماهیگیر از کلیله و دمنه (لوند ۱۹۳۷).
- ۱۴- قصه سه ماهیگیر از مثنوی (لوند، ۱۹۳۸)
- ۱۵- کلیله و دمنه (۴۲-۱۹۳۸)

والتر اینرث Walter Inerth دوست نزدیک و همکار او در

ترجمه و چاپ بوستان سعدی چنین به شرح این همکاری می پردازد.

«... هرملین بسیار پرکار بود و می خواست کار ترجمه بوستان هرچه زودتر پایان یابد. احتمالاً کار دیگری همزمان برای ترجمه در دست داشت. از پرندگان نیز غافل نبود. شب ها برایشان تکه های نان را پشت پنجره می گذاشت و صبح زود پرندگانی که برای خوردن نان ها می آمدند با صدای نوک هایشان بیدارش می کردند و او کار ترجمه را تا پاسی از نیمه شب ادامه می داد.»

در باره ارتباط هرملین با دیگر ایران شناسان و مترجمین آثار فارسی خبر چندانی موجود نیست، تنها خبر این است که گویا او با رینولد نیکلسون مستشرق معروف انگلیسی و مترجم مثنوی مکاتباتی داشته است ولی از خود نامه ها تاکنون اثری پیدا نیست و تنها از روی مضمون نامه ای که هرملین به یکی از استادان دانشگاه «اپسالا» نوشته چنین برمی آید که «نیکلسون» از ترجمه مثنوی وی اطلاع داشته و به خاطر این کار بزرگش او را ستوده است.

سرانجام پس از ۸۴ سال سرگشتگی و مهجوری و رنجی که عدم ادراک جامعه نسبت به او و دنیای تنهایی اش حاصل شده بود، در سال ۱۹۴۴ هرملین در همان آسایشگاه روانی Lun رخت از جهان بریست و زندگی پر رنج و در عین حال پربار او به پایان رسید. زندگانی که صاحب آن از لحظات جانگدازش به بهترین وجهی سود برد و یکی از گرانبهاترین میراث خود را برای ملت سوئد برجای گذاشت و از این رهگذر خدمت شایانی نیز به فرهنگ ایرانی کرد.

از دیوان نوربخش

روان‌شناسی در مکتب تصوف

مشایخ صوفیه را رسم این بود که برای از بین بردن انانیت طالبان راه آنان را نخست به کارهای خُرد و حقیر وامی داشتند تا بدین وسیله از رعونت نفس و من و مای ایشان کاسته شود، به ویژه این سخت‌گیری‌ها در مورد افرادی که پیش از آن حکم فرما و ریاست پیشه بودند بیشتر بکار می‌رفت.

شبلی که چندی حاکم دماوند بود و پدرش حاجب الحجاب خلیفه، چون به خدمت جنید رسید با وی چنین معامله کرد. اینکه از زبان عطار بشنویم که در تذکرة الاولیاء می‌نویسد:

شبلی چون به خدمت جنید آمد جنید او را گفت: برو یک سال کبریت فروشی کن. چنان کرد. چون یکسال برآمد، گفت: در این کار شهرتی و تجارتی دراست، برو یکسال در یوزگی کن. چنانکه به چیزی دیگر مشغول نگردی. چنان کرد تا سر سال، همه بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد. باز آمد با جنید بگفت. جنید گفت: اکنون قیمت خود بدان که تو مر خلق را به هیچ نیرزی. دل در ایشان میند و ایشان را به هیچ مگیر. آنگه گفت: تو روزی چند حاجب بوده‌ای و روزی چند امیری کرده‌ای بدان ولایت رو و از ایشان بحلی بخواه. بیامد و به یک یک خانه در رفت تا همه بگردید. یک مظلمه ماندش. خداوند او را نیافت تا گفت: به نیت آن صد هزار درم باز دادم، هنوز دلم قرار نمی‌گرفت. چهار سال در این روزگار شد، پس به جنید باز آمد. جنید گفت: هنوز در تو چیزی از جاه مانده است، برو یک سال دیگر گدایی کن. شبلی گوید: هر روز گدایی می‌کردم و بدو می‌بردم، و آن همه به درویشان می‌داد و شب مرا گرسنه همی داشت. چون سالی برآمد، گفت: اکنون ترا به صحبت راه دهم. لیکن به یک شرط که خادم اصحاب تو باشی. پس یک سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا ابابکر! اکنون حال نفس تو به نزدیک تو چیست؟ گفتم: من خود را کمترین خلق خدای می‌بینم. جنید گفت: اکنون ایمانت درست شد.

از منشآت دکتر جواد نوربخش

برو!

هر سو که هست حلقه عشق و صفا برو
در بند آنکه از تو بگردد ترا برو
از مجلس ریا و تظاهر بدور باش
در جمع اهل حال به صدق و وفا برو
با خلق نادرست منافق قدم مزن
با درد عشق در پی درد آشنا برو
با مردمان بی‌خبر از خویش دوست باش
راهی که نیست صحبت ما و شما برو
آنجا که غیبت از دگرانست پامنه
با آنکه هست فارغ ازین ماجرا برو
آنکس که گوید از من و ما راهزن بود
با نیستان از خودی خود فنا برو
از نوربخش این سخن از مهرگوش کن
بزمی که هست باده عشق خدا برو

مرو!

راهی که هست غیر طریق خدا مرو
با درد عشق جز بر درد آشنا مرو
در بند بت پرستی اجداد خود مباش
حق را مرید باش و به امر هوی مرو
بسیار دام هاست به راهت بهوش باش
مفتون مشو به دانه و بی‌رهنما مرو
پای هوس ترا به ره نفس می‌کشد
جز پا به پای عشق، ره اولیا مرو
هر گوشه‌ای صدای «منم» در جهان پر است
از حق مدد بخواه و پی هر صدا مرو
جایی که هست نیستی و عجز و انکسار
بی‌شک درآی و مجلس ما و شما مرو
بشنو ز نوربخش به صدق و صفایا
در بزم عشق و جانب اهل ریا مرو

گل‌های ایرانی

درویش کیست؟

کیست درویش خود رها کرده
 ما و من را ز خود جدا کرده
 مهر بُردیده از علائق دهر
 دل به دلدار آشنا کرده
 فارغ از درد و هم دوا گشته
 خرقه عافیت قبا کرده
 در بهای اشرارتی زلبش
 جنّت و حور راهبها کرده
 می‌پسندد پسند خاطر دوست
 بر برات ازل رضا کرده
 گوش نگشوده بر حکایت غیر
 چشم بر روی یار وا کرده
 بود را از نمود داده تمیز
 تکیه بر این نمود ناکرده
 چشم خواهش نهفته از دو سرا
 روی بر صاحب سرا کرده
 پای از خویشتن نهاده برون
 بر سر کوی دوست جا کرده
 سر و جان باختست در ره عشق
 دین معشوق را ادا کرده
 سینه را نقش دوست داده و بس
 دل تجلی گه خدا کرده
 در طریق رضای هستی کل
 کل هستی خود فدا کرده
 پشت بر کل من علی هُفان
 روی بر مظهر بقا کرده
 بازه پر بهای استغنا
 قامت فقر را دو تا کرده
 سید محمود توحیدی (ارفع کرمانی)

سوخت مرا

شاهد عشق به یک جلوه چنان سوخت مرا
 که دل آتشکده شد خانه جان سوخت مرا
 پر گشودم به سراپرده حسنش به خیال
 عشوه ای کرد و کران تا به کران سوخت مرا
 نه که روزم به تماشاگه اسرار کشید
 که به دامان فلک، نیمه شبان سوخت مرا
 عندلیب چمن عشقم و خاموشم و لال
 که خزان آمد و گل رفت و زبان سوخت مرا
 بنده پیر مغانم که ز تاب می ناب
 جرعه ای داد و غم سود و زیان سوخت مرا
 قامت ناز و فریباش امانم ببرید
 نرگس می زده اش تاب و توان سوخت مرا
 نه می این گونه به جان می زند آتش که ز تاب
 قطرات رگ و پیوند رزان سوخت مرا
 داده ام هستی خود را به فدای غم دوست
 آنکه عمری به نهان و به عیان سوخت مرا
 من که انگشت نمایم به جنون غم عشق
 چه تفاوت که فلان یا بهمان سوخت مرا
 زنده شد جان من از آب حیات لب یار
 تا من و ما، ز دم پیر مغان سوخت مرا
 نوربخش من سودازده، بی نام و نشان
 شد ز پیش من و بی نام و نشان سوخت مرا
 دل بیگانه به حال من دیوانه گریست
 کاشنای من و آن جان جهان سوخت مرا

حسین محمدی (آشنا)

دوبیتی

چو بر اورنگ درویشی رسیدم
 به گنج نیک اندیشی رسیدم
 اگر پرسی ز درویشی چه دیدی
 ز درویشی به بی خویشی رسیدم
 (نواب صفا)

ابو عبدالله محمد خفیف شیرازی

از: دکتر فاطمة منطهری

خفیفیان تولی به ابی عبدالله محمد بن خفیف کنند که وی از کبراء سادات این طایفه بوده است و از عزیزان وقت و عالم به علوم ظاهری و باطنی و وی را تصانیف معروف اند. فنون علم این طریقت و مناقب او اشهر از آن است که کلیت آن احصاء بتوان کرد (کشف المحجوب، ص ۱۹۹).

لویی ماسینیون در کتاب «کتابشناسی حلاج» خلاصه ای از خصوصیات ابن خفیف را ذکر می کند که: «از پیروان کازرونیه^۱ و مؤسس طریقت خفیفیه است، محدثی است که به مذهب ظاهریه نزدیک شده، در کلام شاگرد اشعری و مخالف سرسخت طریقت سلیمیه است. در آن هنگام که حلاج تکفیر شده بود، شیخ شیرازی در شمار آن گروه بود که از وی تقدیر کرد و او را پذیرفت و متدینی راستین دانست.»

ماسینیون در مقاله ای به نام «روزبهان البقلی» نوشته است که شیخ شیرازی مرشد روحانی روزبهان بقلی (متولد ۶۰۶ هجری) بوده است.

ف. وستیفلد در اثر خود به نام امام شافعی می نویسد: ابن خفیف به قصد زیارت عبّاد و زهاد به سیاحت های دور و دراز پرداخت و نظر عرفانی و عادات اشعری را پذیرفت.

شراینر در مقاله ای تحت عنوان «ملاحظات پیرامون تاریخ الهیات اسلامی»، ابن خفیف را به عنوان مردی که اسلوب تدریس اشعری را دنبال می کرده است، نام می برد.

جنید شیرازی در کتاب خود به نام «شدّ الازار» مطالبی در باره زندگانی ابن خفیف گرد آورده است. تألیف این کتاب در سال ۷۹۱ هجری است و درباره اولیای محلی شیراز روایات و حکایات فراوانی دارد.

مؤرخان ایرانی مانند حمدلله مستوفی هم در تاریخ گزیده (ص ۷۸۳-۷۸۲) و هم در نزهة القلوب (ص ۱۱۶) و خواندمیر در

«خدای تبارک و تعالی که سزاوار پرستش است یکی است، یگانگی او عددی نیست، او مانند اشیاء دیگر نیست، هیچ چیز مانند و شبیه او نیست، هیچ چیز ضد او نیست، او نه ندی دارد و نه شریکی، نه جسم است و نه جسمانی، نه عَرَض است و نه جوهر، محل حوادث نیست، داناست به هر چه بود و هست و باشد. او بود و با وی هیچ نبود، او عالم بود و معلوم نبود، قادر بود و مقدر نبود. رائی بود و مرئی نبود، رزاق بود و مرزوق نبود، خالق بود و مخلوق نبود. او اشیاء موجود را می بیند، معدوم را می داند، چون دانستن غیر از دیدن است، صفت او موصوف نیست، بلکه معنی است در موصوف و قائم است به او. او عالم به علم و قادر به قدرت است، اسم و صفت او مخلوق نیست و نیز کلام او از اوست. او در ذات و در صفات شریک ندارد، او را اسماء حسنی و صفات علیا است، پناه نیازمندان است و خود غنی بالذات، مشیت او در دنیا و آخرت روان، حمد و شکر و ثنا و مجد سزاوار اوست.»

مطالب مذکور شمه ای از معتقدات ابن خفیف بزرگمرد صوفی است که تذکره نویسان به صور مختلف از او نام برده اند، چنانکه عطار در تذکره الاولیاء نقل می کند:

«ابو عبدالله محمد بن خفیف - رحمة الله علیه - شیخ المشایخ عهد بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا و یگانه عالم بود، اهل طریقت به او رجوع می کردند، بینائی عظیم و خاطری صاف داشت، مذهب او در طریقت خاص بود و جماعتی از متصوفه بدو تولا می کردند، در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس از غوامض حقایق داشت که همه مقبول و مشهور بود.

هجویری در کشف المحجوب آورده است:

«ابو عبدالله محمد بن خفیف امام زمانه خود بود اندر انواع علوم و در مجاهدات شأنی عظیم داشت و در حقایق بیانی شافی.

۲۶۸ هجری بوده است. کنیت وی در کودکی ابوالحسین بود و با این نام میان یاران کهن شیرازی و سپاهیان پدر شهرت داشت. مادرش که تربیت یافته خاندانی متدین بود، بسیار منزّه و معصوم و صاحب روحی والا و در تهذیب نفس و تربیت معنوی یگانه فرزند خود اثرات عمیقی بجای گذاشته بود و فرزند نیز همواره پاس خاطر مادر را نگه می داشت و قدردانی او از مادر به حدی رسید که حاضر نشد خرّقه ای را که به بر او کرده بود با خرّقه ای که از جانب صوفی بزرگ بغدادی، ابن عطا، به وی اهدا شد، مبادله کند.

نوشته اند که شبی، در حالی که پسر به انتظار معجزه شب قدر بیدار نشسته بود، حق به زیباترین صورت بر مادر تجلی کرد (شدالآزار، ۲۲۴، نفحات، ۷۲۴). در توصیف او صاف متعالی مادر، هم جنید شیرازی در شدالآزار (۳۶۸) و هم جامی در نفحات الانس (۷۲۴) مطالبی را درج کرده اند.

دوران کودکی ابن خفیف

طبق روایات موجود، در خانه شیخ پیوسته فقر حکمفرما بوده است و او که از همان اوان کودکی علاقه وافری به زهد و ریاضت و عبادت داشت، همه روزه بر عبادت و طاعت حق تعالی مواظبت می کرد و پیوسته به تسبیح و تهلیل حق می پرداخت و ملازم با آن به ریاضت و مجاهدت دائم مشغول بود، به نحوی که پاهای او در اثر برهنه بودن و راه رفتن روی برفها، منجمد شده بود و در خانه آنها هیزمی نبود که مادر با فروختن آن بتواند پاهای یخ زده فرزند را اندکی گرم کند.

اولین استادی که شیخ بخدمت او رسید و ادب و تربیت از او گرفت، ابوالعباس احمد بن یحیی بود و سپس با مشورت احمد بن یحیی در خدمت عبدالله ابن احمد الشاروانی و عبدالله بن جعفر الارزکانی به آموختن قرآن و حدیث و علم اخبار و سنن پرداخت.^۴

ابن خفیف برای امرار معاش روزانه مانند بیشتر مشایخ آن زمان به کسب مشغول شد. ابتدا فلکه گیری (چرخ چاه سازی) پیشه کرد، بعداً این شغل را رها کرد و گازری پیشه گرفت که برای این جوان دائم الصوم کاری بسیار سنگین شمرده می شد، سرانجام مشایخ توصیه کردند که حقه گیری (جعبه سازی) پیشه کند تا از درآمد آن هم معاش خود و مادر را تأمین کند و هم به تهیه کاغذ بپردازد که در آن زمان به استنساخ حدیث مشغول بود.

حبیب السیر از ابن خفیف یاد کرده اند. جغرافی دانانی نظیر یاقوت در معجم البلدان (ج ۳، ص ۳۵۰) و قزوینی در آثار البلاد (ص ۱۴۱ و ۱۱۲) به ستایش ابن خفیف پرداخته اند.

کتابهای صوفیانه مختلفی نظیر حلیه الاولیای ابونعیم اصفهانی، طبقات الصوفیه سلمی، نامه دانشوران که ملخصی از کتاب سلمی است، طبقات الصوفیه انصاری هروی، نفحات الانس جامی، طرائق الحقائق معصوم علیشاه، رساله قشیری، درباره زندگانی ابن خفیف و کیفیت سیر و احوال او مطالبی را که غالباً تکرار مکررات است، درج کرده اند.

مهمترین مأخذ درباره زندگانی شیخ کبیر شیرازی کتاب سیرت شیخ کبیر ابوعبدالله ابن خفیف شیرازی است که مریدش ابوالحسن دیلمی در زمان اتابک ابوسعید (آغاز قرن ۱۴ میلادی، ۸ هجری) به عربی نوشته و رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی آن را به فارسی برگردانده است، متن اصلی کتاب مفقود شده، اما ترجمه فارسی آن که عنوان مذکور را دارد، اکنون در دست است و عمده مطالب این مقاله نیز از این کتاب برگرفته شده است.

دیلمی که مرید حقیقی ابن خفیف بوده است، در کتاب عطف الالف المعطوف که به عشق عرفانی اختصاص دارد، سخنانی از مرشد خود نقل کرده است. علاوه بر کتاب دیلمی، دو کتاب کوچک نیز از ابن خفیف در دسترس است. یکی «العقاید الصحیحة» که نظریات و معتقدات شیخ را در باره شریعت بیان می کند و دیگری وصیت نامه اوست که به زبان عربی برای مریدان خود نوشته است، فارسی این دو اثر بیش از آنچه ترجمه باشد، شرح و تفسیر است.

از مجموعه این روایات و حکایات و مندرجات، زندگانی و کیفیت سیر نظری ابن خفیف، برگرفته و نمایانده می شود.

نام و نشان ابن خفیف

ابوعبدالله محمد بن خفیف^۲ بن اسفکشار الصبی^۳ که اصل او از دیلم و منشأ او از پارس و مولد او شیراز است، فرزند یکی از سرهنگان دیلمی است که از کلاسم به نیشابور عزیمت کرده و در آنجا از سپاهیگری توبه کرده و دختر رئیس فرقه کرامیه را به عقد ازدواج خود درآورده است. پدر خفیف همراه عمرولیت صفاری به شیراز سفر کرده (ظاهراً حدود سال ۲۶۷ هجری) و محمد در شیراز پا به عرصه وجود گذاشته است. تاریخ ولادت وی محتملاً در سال

دوران جوانی و زندگی خانوادگی

در تذکرة الاولیای عطار به تصحیح نیکلسون حکایتی نقل شده است بدین قرار که: «شیخ شبی از خادم خود خواست که زنی برای او پیدا کند تا وی به عقد خویش درآورد، خادم دختر خود را آورد و شیخ بیدرنگ او را به عقد خویش درآورد، آن زن هفت ماه بعد پسری بدنیا آورد، بچه مرد. شیخ زن را طلاق داد و سبب را به خادم چنین توضیح داد که: آن شب که نکاح کردم، قیامت را به خواب دیدم که ناگاه طفلی آمد، دست پدر و مادر خود را گرفت و از پل صراط گذرانید. من هم برآن بودم که طفلی داشته باشم، چون آن طفل آمد و رفت، مقصود حاصل شد.»

از کتاب دیلمی درباره زندگی خانوادگی شیخ تقریباً مطلبی بدست نمی آید، جز آنکه شیخ پسری داشته (و ظاهراً یگانه فرزند شیخ بوده) که در سنین جوانی درگذشته است، اما در تذکره های دیگر آمده است که چهارصدزن تبرکا به عقد ازدواج شیخ درآمدند، اما شیخ بدون تماس با آنان همه را طلاق داد، برخی از آنان را برای خدمت در خانه نگهداشت، نزدیک ترین زنان به شیخ، دختر وزیر، چهل سال در عقد شیخ بود و شیخ نه تنها با او نیز صحبت نکرده بود، بلکه در شب زفاف غده هایی را که در اثر ریاضت و زهد در بدن او پیدا شده بود، بدو نشان داده بود.

از آنجا که دیلمی این روایات را مورد بحث قرار نداده است، باید آنها را نامحتمل دانست و شاید بتوان گفت که ابن خفیف دیر ازدواج کرده و پسرش وفات یافته و در سالهای آخر عمر (به روایتی ۳۵ سال) با تنها خدمتکار خود زندگی کرده است.

و به گفته هجویری ابن خفیف نه تنها خود مرتاض بوده، بلکه مریدانش را نیز به ریاضت های سخت و ادا می کرده است، خود او از تمام حرص ها و تمایلات شهوت انگیز گریزان بوده است (کشف المحجوب ص ۳۱۷).

سفرهای شیخ

ابن خفیف در جوانی راه سفر در پیش گرفت، چند بار به حج رفت، نخستین بار در سنین بلوغ با کشتی بجدّه رفت و در کوه ابوقبیس مکه که اولیاء در آنجا گرد می آمدند، به اجتماع آنان وارد شد. در سفری دیگر به بیت المقدس عزیمت کرد و در این شهر به آنها هم سرقت در خانه رنگریزی دستگیر شد، دقایقی قبل از بریدن دست، سلطان که از غلامان پدر شیخ بود، او را شناخت و از

مجازات رها کنید. چون مشایخ او این امتحان را شنیدند، گفتند که: این جزای آن است که وی تنها می رود و با فقرا و درویشان اختلاط نمی کند، شیخ پس از این واقعه، مجالست و مخالطت با فقرا را اختیار کرد.

عطار از مسافرت شیخ به روم «آناطولی» مطالبی نوشته که با قید احتمال توأم است و نیز از مسافرت های او بجانب مصر و سوریه سخن رفته است، حکایات موجود در کتاب سلمی که حاکی از برخورد شیخ با برهمنان است احتمال سفر ابن خفیف را به هند نشان می دهد.

ابن خفیف در سال ۳۰۰ هجری، پس از سفر حج در بصره درس حدیث و دروس اشعری را دنبال می کند و پس از این تاریخ به بغداد می رود و رویم (متوفی ۳۰۳ هجری) را ملاقات می کند و بنا بر مندرجات شیرازنامه (ص ۹۵) از وی خرقه می گیرد. ابن خفیف پس از دومین حج در بغداد به خدمت جنید می رسد (شیراز نامه، ص ۹۹) و به نوشته شدالآزار (ص ۴۱) از جریر خلیفه جنید خرقه می گیرد.

ابن خفیف در بغداد - که مرکز تصوف آن زمان بود - با ابن عطا دیدار می کند و در باره «برتر بودن اغنیا از فقراء که موضوع بحث آن زمان بود، با وی به مباحثه می پردازد.

شیخ در بغداد به زندان حلاج می رود و او را ملاقات می کند و به عنوان موحدی کامل و عالم ربّانی او را می ستاید. ابن خفیف در یکی از سفرهای حج خود با ابوزرع شیرازی همسفر بوده است (شدالآزار ۲۲۳). در مکه با مشهورترین صوفیان زمان خود آشنا شده، هم در مکه و هم در بغداد از «سرچشمه زلال عرفان پیمانه های سرشار نوشیده است» (طبقات ۲، ص ۱۵۱).

استادان شیخ

به گفته دیلمی استادان اولیّه شیخ، مشایخی هستند که او در شیراز و یا در جاهای دیگر در خدمت آنان حدیث فراگرفته است. نخستین استاد وی در حدیث ابوبکر العقیادی است که زاهدی بزرگ بود، دومین استاد وی در شیراز ابو عبدالرحمن عبدالله بن جعفر الارزکانی بود. در میان استادان شیرازی نام ابواحمد محمد الشاعری نیز برده شده است. ابن خفیف در شهر فسا در مجلس درس ابن سعدان نیز حاضر شده است.

استادان نیشابوری او عبارتند از محمد بن یزید الدغوری،

ابو احمد الکاغذی .

مشایخی را که شیخ خدمت و صحبت ایشان را یافته بود :

مشایخی که در فارس بودند : احمد بن یحیی و ابو محمد و جعفر خدّاء .

ابن خفیف صحبت مشایخی را که در حال عبور از شیراز بودند نیز مغتنم می دانست . چنانکه از فیض حضور ابوطالب خزرج ، عبدالعزیز بحرانی ، ابوالعباس بن سریق القاضی برخوردار شد . مشایخی که در عراق ملاقات کرد :

ابو محمد رویم ، ابوالعباس عطا ، ابو محمد جریر ، منصور حلاج ، عمر بن شلویه . شاگردان شیخ و معاصران او در شیراز عبارتند از : ابوبکر احمد بن محمد بن سلمه ، باباکوهی شیرازی ، البیضاوی ، ابوالعلاء و برخی از مریدان و شاگردان شیخ شیرازی در تاریخ تصوّف مقامی یافته اند ، ابو نعیم اصفهانی و ابونصر سراج طوسی مؤلّف کتاب اللّمع فی التصوف از آن جمله اند و نیز ابوالحسن دیلمی و روزبهان بقلی که سلسله اش از ابن شهریار واکار به ابن خفیف می پیوندد . باقلانی نیز از جمله فقهای است که شاگرد ابن خفیف بوده است .

دو مرید وفادار او یکی صوفی زاهد ابو احمد الکبیر (۳۷۷ هجری) و دیگری صوفی معتدل و صدیق ابو احمد الصغیر (۳۸۵ هجری) اند که از آنها در مآخذ به عنوان " احمدمه " و " احمد گه " نام برده شده است و شیخ به " احمد گه " به سبب اخلاص و اطاعت بیشتر او عنایت خاصی داشت .

مرگ شیخ شیرازی

نقل است که شیخ از ده سال پیش از فوت ، هر روز بیش از نانی نمی خورد و گاهی پاره ای از آن نان را می گذاشت . چون رنجور شد ، اطباء گفتند : او را رنجی نیست ، مداوای وی غذا خوردن است ، هر چند مریدان سعی کردند تا لقمه ای خورد ، نخورد . فرمود ، بحق صحبت مرا به حال خود گذارید و مرنجانید که می خواهم چون به خدای تعالی رسم گرسنه باشم ، از او خواسته ام که چون به وی رسم ، مرا هیچ نباشد و هیچ آفریده ای را بر من دینی نباشد و بر اندام من هیچ گوشت نباشد ، چون شیخ وفات یافت ، این سه خصلت در وی بود .

تاریخ وفات وی را به طور احتمال ۲۳ رمضان سال ۳۷۱ هجری ذکر کرده اند و عمر او را بین ۹۵ تا ۱۰۵ سال دانسته اند . او که علی

رغم ضعف شدید جسمانی ، دارای روح و اراده ای پر قدرت بود ، در روز وفات چهل چهل روزه داری را پشت سر گذاشت و با ادای شهادتین و عبارت « افیت کلتی فی کلک » به دیار باقی شتافت .

بعد از وفات او را غسل دادند و بر تختی که با میخهای آهنین محکم شده بود خوابانند و حسن بدویه ، رئیس قصابان شهر که خدمت مشایخ کرده بود بر سر جنازه شیخ نشست تا کسی به کفن شیخ دستی نبرد و خلق نیز به نوبت در زیر جنازه می رفتند ، تا فتنه و آشوب برنخیزد . جنازه شیخ را برای نماز به مصلى بردند و گروه گروه مردم از یهود و نصرانی و مجوس ، هریک بر طبق مراسم دینی خود بر وی نماز خواندند و پس از دو ساعت جنازه شیخ را در گورستان به خاک سپردند .

شیخ در حال حیات خانقاهی داشت که بزرگمردان برای عبادت و تزکیه باطن از راه دور و نزدیک بدانجا رهسپار می شدند . بعد از وفات شیخ به فرمان اتابک زنگی بن مودود و ابوبکر سعد بن زنگی آنجا از نو عمارت شد و موقوفاتی نیز برای آن معین گردید . در حال حاضر از آن همه نقش ها فقط آرامگاه مختصری در نزدیکی بازار وکیل به عنوان یادبود ، از آن بزرگوار باقی است .

مصنّفات شیخ

شیخ در هر دو باب - تصوّف و فقه - تألیفاتی داشته است . غیر از پاسخهایی که ابن خفیف به پرسشهای مختلف داده است ، کتابهای مفصل و مجملی به او منسوب است .

اولین تصنیف شیخ کتاب شرف الفقر و آخرین آن کتاب جامع ارشاد است و در میان این دو اثر ، کتاب الاستظهار ، کتاب الفصول فی الاصول ، المنقطعی ، لبس المرقّعات ، کتاب الاعانه ، کتاب اختلاف النّاس فی الرّوح ، کتاب معراج ، کتاب الرّد علی ابن سالم ، الرد علی ابن زینان ، کتاب الاعتقاد ، کتاب المنهج فی الفقه ، از جمله کتابهای مفصلند .

و کتاب الاقتصاد ، کتاب اللوامع ، کتاب المفردات ، کتاب الاستدراج و الاندراج ، کتاب البلوی الانبیا ، کتاب الجمع و التفرقة ، کتاب المحبّه ، کتاب الودّ و الالفه ، کتاب الشرح المشیخه ، کتاب شرح الفضائل ، کتاب رسائل علی بن سهل ، کتاب سماع ، کتاب معرفة الزوال ، از جمله کتابهای مجملند .

در فضایل و مکارم اخلاق شیخ کبیر شیرازی

به تصدیق مؤلّفان غرب و شرق ، ابن خفیف در کسب علوم

از میان ایشان برمی خاست، همدل و همساز می شدند. اگر کسی به وی بدی می کرد، جزایش نیکویی و احسان بود. اگر کسی به او پناه می برد یاریش می داد و چون نزدیکاران می نشست با آنان مزاح می کرد. هرگاه واردی از قِبَل حق بر او روی می نمود، وقار و مهابت و عظمت او در دیگران نیز اثر می کرد. در محافل ابن خفیف سماع نیز برپا می شد و شاید آن را از مرشد خود احمد بن یحیی آموخته باشد. او سماع را برای مبتدیان عاری از فایده و حتی مضر می دانست، اما برای منتهیان مباح تلقی می کرد. می گوید: «صوت حسن برای روح ذوقی دارد، ترک سماع به جهت مهلکه هایی که دارد بهتر است.»

"آشنائی" که یکی از مریدان وی بود از شنیدن بیتهی چنان به وجد آمد که از بام افتاد، شیخ قوال را به حضور خواند و گفت: آن بیت را بازگوی. چون قوال ابیات را بازخواند، ابوعبدالله بیخود شد و روزها از خود غایب بود، «ابوبکر آشنائی را در گور کردند و شیخ عبدالله بی خبر!»

ابن خفیف در سیاحت های خود از بیماران مراقبت می کرد، چون ابوطالب خزرچ به شیراز آمد به اسهال مبتلی شد، شیخ مواظبت او را به عهده گرفت. یکبار او را خواب در ربود، بیمار با فریاد لعنک الله او را بیدار کرد، شیخ این کلمه را بجای رحمک الله شنید. بیمار بدو گفت: تو که خدمت مخلوقی چون خود نمی توانی کرد، خدمت خالق چون کنی؟

ابن خفیف هر روز جمعه قبل از ادای نماز ظهر، تمام اموال و البسه خود را به فقرا می بخشید. حکایاتی از کرامت ها و رؤیاهای صادقانه وی نقل کرده اند. آورده اند که روزی یکی از مریدانش مأمور خرید آذوقه برای یاران شد، پس از خرید مایحتاج متوجه شد که درمهایش کم نشده و اصلاً دست نخورده است.

گویند زنی شیطان را به خواب دید و از او خواست که بگوید چگونه می تواند از وسوسه های او در امان باشد، شیطان به او گفت برو از عبدالله خفیف بپرس. که قصه ای است حاکی از نهایت اعتماد مردم شیراز به وی.

یکی از معروفترین خوابهای ابوعبدالله این است که یکبار پیمبر (ص) به خواب شیخ آمد و مفهوم آیه ۱۱۰ سوره ۵ را بدو ابلاغ نمود که: و من یکفر بعد منکم فأنی اعدبه عذاباً لا اعدبه احد من العالمین.



مقبره شیخ ابوعبدالله محمد خفیف شیرازی

ظاهر و باطن کوشیده و موفق شده است، چنانکه گفته اند وی: «در جذب و علم شیخ زمان بوده و از او با لقب شیخ الاسلام و سلطان تصوف زمان یاد شده و «رجوع اهل طریقت در آن وقت به وی بوده است».

ابن خفیف در نظر مریدان نمونه کامل صبر و ایثار و کرم بود، روایت است که در سراسر عمر فقط سه بار خشمگین شد، یکبار به این سبب بود که در شیراز پادشاهی فرمان داده بود سگان شهر را بکشند، مردم دنبال سگان افتاده بودند و آنها را می کشتند، سگی به مسجد شیخ پناه برد، یکی از شیرازیان او را دنبال کرد که بکشد، شیخ در خشم شد. اما عموماً بر کسی خشم نمی گرفت و سخن درشت در روی کسی به زبان نمی آورد، هرکس با حزن و اندوه نزد وی می رفت، خرم و شادان بیرون می آمد، و اگر دو کس با یکدیگر خصومت داشتند، چون در خدمت شیخ حاضر می شدند، عداوت

عقاید و سخنان شیخ

عقاید شیخ از مطالب کتاب «عقاید صحیحه» و از وصیت او استنباط می شود. محتوای کتاب عقاید با حقایق جزئی مندرج در کتاب فقه الاکبر انطباق دارد که در آن می نویسد:

«خدای متعال فعال لما یرید است و بنا بر مشیت خود در ملک خود حکم می کند و قضا و حکم او را نمی توان رد کرد. خدا است که می بخشد و هموست که نمی بخشد، خدا است که می ستاید و هموست که نکوهش می کند. خدای تعالی هر که را بخواهد بدون سبب مقرب حضور خود می کند و هر که را بخواهد بی سبب از خود دور می گرداند. افعال از خدای تعالی است نه از خلق، اما کسب از خلق است، کسب هم مخلوق خدا است.

هیچ چیز بر حسب طبیعت خود کاری انجام نمی دهد، نه آب رفع تشنگی می کند، نه نان سیر می کند و نه آتش می سوزاند، بلکه خدای تعالی رفع تشنگی را در آب، رفع گرسنگی را در نان و سوزاندن را در آتش ایجاد کرده است، نیز کشتن از قاتل است، اما مرگ از خدا است، نه وهم حکمت آن را در یابد، نه علم بر آن محیط شود و نه عقل نعت آن تواند گفت.

توحید عبارتست از «اعراض از طبیعت» و یا «محو نشانه های انسانی و لبس صفات الهی» و به تعریف دیگر «التَّوْحِيدُ تَحْقِيقُ الْقُلُوبِ بِإِثْبَاتِ الْمَوْحِدِ بِكَمَالِ اسْمَائِهِ وَ صِفَاتِهِ».

ایمان صفت مؤمن، توحید صفت موحّد، معرفت صفت عارف و محبت صفت محبّ است، همانگونه که علم صفت عالم و قدرت صفت قادر است. ایمان نوری است که حق در دل بندگان پدید می آورد و از ذات شخص نیست. ایمان، قول و فعل و نیت است و قابل زیادتی و نقصان. ایمان و توحید و معرفت ظاهری دارد و حقیقتی، خدای تعالی عموم مردم را به ظاهر آن خوانده و آن را که خود خواسته به حقیقت آن ره نموده است، هر که مؤمن است مسلمان باشد، اما هر مسلمانی مؤمن نیست.

معرفت به حق ضروری و فطری و معرفت صفات اکتسابی است، معرفت تخصیصی موهبت است. اصل ایمان موهبت و شرایط ایمان کسبی است. وصول به حق بدون راه عبودیت محال است. عبودیت آن است که انسان همه چیز را به خدا ببندد و در همه سختیها با وی صبر کند. عشق اثری از تأثیرات الهی بر دل انسان است که دل از نور الهی پوشیده می شود و یاد معشوق ذوق خاصی در عاشق ایجاد می کند. مصائب عاشقان از آن است که خدا را بر

خود ترجیح می دهند، محبتی که خدا به مخلوقات دارد، عاشقان را بیشتر بلا می دهد.

وصل آن است که اتصال به محبوب پدید آید و جز حق تعالی از همه چیزها غیبت افتد. شرط خداجویی به عبادت مدام و تحمل مصائب است و ریاضت در این راه شرط اصلی است، و ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع نفس است از فترت در خدمت.

از شیخ پرسیدند که حق تعالی بنده را یاد کند؟ گفت: چون بنده خود را فراموش کند و نام و نشان خود محو کند، آنگه خدای تعالی او را یاد کند. بدین جهت ذکر را آخرین مرحله تفکر می داند و سوره اخلاص و سخنانی را که به وحدت الهی اشاره ای دارد، اساس ذکر تلقی می کند: «هرکس او را ذکر کند، او نیز در وحدانیت به ذکر ذاکر می پردازد.»

تصوّف نه به علم است و نه به عمل، بلکه صفتی است که ذات صوفی با آن متجلّی می گردد. اما تصوّف به زبان شریعت، آن است که باطن دلها از کدورت پاک کند و با خلق خوی نیک پیش گیرند و در همه چیز متابعت رسول (ص) نمایند و معلوم بخود راه ندهند، و به زبان حقیقت، آن است که از صفات بشری به در روند و به خالق آسمان و زمین مستغنی گردند و به زبان حق آن است که صفات بشری از آنان نیست شود و به صفات الهی مزین گردند.

صوفی کسی است که خداوند او را از اوصاف خود چیزی بخشیده است و او را برای خود برگزیده است و او در میان خلق به حق قائم باشد.

طراز مذهب خفیف در تصوف غیبت و حضور است. مراد از حضور، حضور دل است با دلالت یقین تا حکم غیبی بر او چون حکم عینی گردد و مراد از غیبت، غیبت دل از غیر حق باشد به حدّی که از خود نیز غائب شود تا با غیبت خود از خود، به خود نظاره نکند. پس غیبت از خود حضور به حق باشد و حضور به حق غیبت از خود، چنانکه هر که از خود غایب گردد، به حق حاضر باشد و هر که به حق حاضر باشد، از خود غایب گردد، مالک دل خدای تعالی است، چون جذبیه ای از جذبات حق — جَلّ جلاله — دل طالب را مقهور کند، غیبت را نزدیک وی چون حضور گرداند، شرک و قسمت برخیزد و اضافت به خود منقطع شود، چنانکه یکی از مشایخ فرماید:

آنکه از خود غایب نیست، به حق حاضر نیست، و آنکه به حق حضور دارد، از خود غایب است. چنانکه جزع ایوب (ع) در حال بلا به خود نبود، چون در آن حال از خود غایب بود، حق تعالی عین آن جزع را از صبر جدا نکرد. گفت: *مَسْنَى الضَّرِّ*. و خدای متعال فرمود: *أنا وجدناه صابراً*.

جنید فرمود: روزگاری چنان بود که اهل آسمان و زمین بر حیرت من می گریستند، باز چنان شد که من بر غیبت ایشان می گریستم، اکنون چنان است که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود. این نیکو اشارتی است به حضور (کشف المحجوب، ص ۳۲۳-۳۱۸).

یادداشت‌ها

۱- سلسله کازرونی توسط آکار (این شخص شیخ حسین بن محمد الفیروزآبادی الاکار از اصحاب ابن خفیف و استاد شیخ ابواسحاق کازرونی بوده که ظاهراً به سال ۴۲۴ یا ۴۲۶ در ۶۹ سالگی وفات یافته است) به ابن خفیف می پیوندد.

۲- او را بدان سبب خفیف می گفتند که هر شب غذای او به وقت افطار هفت دانه مویز بود نه بیش، سبک بار بود و سبک روح و سبک حساب.

۳- نام قبیله ای است از شهر کلاشم در دیلم.

۴- در طفولیت خواندن را با حدیث آغاز کرد، به همین جهت مریدان خود را به خواندن علم تحریر می کرد، می گوید: چون به مجلس حدیث می رفتم و فقه می آموختم، صوفیان خشمگین می شدند، چنانکه من مجبور می شدم مخفیانه در مجلس حاضر شوم و به مریدانش توصیه می کند که از جمله مشایخ فقط از پنج تن که عقیده صحیح و متقنی دارند و پیروی آنها از سنت معلوم است، متابعت کنند. پنج تن مزبور عبارت بودند از: محاسی، جنید، روم، ابن عطا و عمرو مکی.

۵- وی فقر را از فقار مشتق می داند، فقار کسی است که استخوانهایش شکسته باشد و بدین سبب ضعیف شده و به هر کس که چنین حالی داشته باشد فقیر می گویند، همان طور که این شخص به یاور و دستیار محتاج است، فقیر نیز فقط به یاری مدام خدای تعالی زنده است.



ولی فؤاد و انت مالکه بلا تشریک فکیف ینقسم

اما گروهی از مشایخ غیبت را بر حضور مقدم دارند، مانند ابن عطا، حسین بن منصور و ابوبکر شبلی و گویند که حجاب اعظم در راه حق توئی، چون تو از تو غایب شود، آفات هستی تو در تو فانی گردد که خدای تعالی در حال غیبت تو، ترا از پشت آدم بیرون آورد و کلام عزیز خود ترا بشنواند و به خلعت توحید و لباس مشاهدت مخصوص گردانید، تا از خود غایب بودی، بدون حجاب به حق حاضر بودی، چون به صفت خود حاضر شدی، از قرب حق غایب شدی، پس هلاک تو در حضور تو است، خدای تعالی فرماید: و لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم.

عده دیگری از مشایخ نظیر حارث محاسبی و جنید و سهل بن عبدالله و ابو حفص حداد و ابو محمد جریری و محمد بن خفیف بر آنند که حضور مقدم بر غیبت است، زیرا همه جمالها در حضور بسته است، غیبت از خود راهی به حق باشد، اما فایده غیبت حضور است، غیبت بی حضور جنون، یا مرگ و یا غفلت است، پس مقصود از غیبت، حضور است و چون مقصود موجود شد، علت ساقط گردد، چنانکه گفته اند:

غایب آن نیست که از شهر خود غایب باشد، غایب آن است که از کل ارادت غایب است، تا ارادت حق ارادت وی شود، و حاضر آن نیست که او را ارادت اشیاء نباشد، حاضر آن است که او را دل نباشد تا اینکه مراد دل در آن استقرار یابد.

مشهور است که یکی از مریدان ذوالنون قصد دیدار بایزید کرد، چون بدر صومعه وی رسید، در بزد، بایزید گفت: کیستی و کرا خواهی؟ گفت: بایزید را، گفت: بویزید که باشد و کجاست و چه چیزست؟ من مدتی است که بایزید را جستیم و نیافتیم. چون آن کس بازگشت و حال به ذوالنون گفت، ذوالنون فرمود: اخی بویزید ذهب فی الذاهبین الی الله.

کسی نزدیک جنید آمد که یک زمان به من حاضر شو تا سخنی با تو بگویم، فرمود: ای جوانمرد، تو از من چیزی می طلبی که از دیر باز من همان می طلبم، سالهاست که می خواهم یک نفس به حق حاضر باشم نمی توانم، در این ساعت به تو چگونه حاضر توانم بود.

پس در غیبت و حشت حجاب باشد و در حضور راحت کشف و در همه احوال کشف، حجاب نباشد.

این دو حال حضور به حق و غیبت از خود به هم نزدیک است،

با سگان کوی او در کار شد
همچو موئی شد ز روی چون مهش
تا چرا عاشق نگشتم پیش از این!

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
معنکف بنشست بر خاک رهش
گفت کس نبود بشیمان بیش از این

شیخ صنعان

از: باقر امیرزاده

سجده شیخ صنعان به بتی است که چند شب متوالی آنرا در خواب می بیند و آنگاه که به دل او می افتد که باید به روم برود، در راه به عشق دختر ترسا گرفتار می شود و دچار طوفان عظیم روحی می شود، تا آنجا که فقط با دعا و تضرع مریدان به درگاه خداوند نجات میابد.

این داستان با روایت دیگری نیز به زبان کردی راه یافته و منظومه دلکش و شیرینی از آن در دست است که در اصطلاح ادبیات کردی آنرا «بیت شیخ صنعان» نام نهاده اند و خلاصه آن نیز چنین است که هنگامیکه حضرت «غوث گیلانی» به بغداد رفت، همه مشایخ، وی را به ریاست خود پذیرفتند مگر شیخ صنعان که به همین علت مورد نفرین ایشان قرار گرفت و دچار ضلالت و گمراهی گردید و همان حضرت غوث گیلانی بود که بنا به شفاعت مریدان شیخ، او را دعا کرد و به راه راست هدایت فرمود.

عطار همچنین در خلق این اثر از داستان ابن سقا نوشته یافعی و ابن الاثیر الهام گرفته است. در این داستان آمده است که ابن سقا که از مشایخ اسلام بوده روزی که ابویعقوب بن ایوب همدانی (۴۴۱-۵۳۵) به بغداد آمده بود، در مجلس وعظ به او ایراد می گیرد. ابویعقوب او را نفرین می کند. ابن سقا در سفر روم عاشق دختر ملک آن دیار می شود. اسلام را رها کرده نصرانیت اختیار می کند، با او می آمیزد و غیر مسلمان می میرد.

مبنای داستان هرچه باشد، عطار با کمال ظرافت و دقت از همه روایات فوق خوشه چینی کرده و شاهکار جاویدان خود را بر اساس دراماتیک ترین قسمتهای هر روایت با نهایت استادی استوار کرده است.

بهانه شروع داستان به روایت عطار، رفتن شیخ صنعان پس از رؤیت بت در عالم خواب به دیر مسیحیان در راه عزیمت به روم و ملاقات او با دختر ترسازاده است که از همان ابتدای دیدار، دل در گرو عشق او می گذارد و قرآن و حدیث و علم را از صفحه دل

بلندترین و دل آویزترین قصه ای که در کتاب منطق الطیر عطار آمده است داستان شیخ صنعان است که در ۴۳۰ بیت سروده شده است. منطق الطیر همان اثر تمثیلی عطار است که در آن جمعی طیور (سالکان راه حق) برای دسترسی به حقیقت عازم سفر (وادی سیر و سلوک) می شوند و سرانجام پس از طی مراحل دشوار و گذشتن از موانع بیشمار روحی و جسمی فقط سی مرغ یا «سیمرغ» موفق می شوند که با بر سر قاف حقیقت بنهند.

قهرمان اصلی داستان شیخ صنعان، پیر فرتوتی است بهمین نام که پس از عمری عبادت و ریاضت و قرب ۵۰ بار تشرّف به کعبه و کسب عالی ترین مقامات و کمالات روحانی و با داشتن مرتبه والای شیخی و بیش از چهارصد مرید زبده و اهل سیر، هنگام سفر به روم گرفتار عشق دخترک شوخ و شنگی ترسازاده می گردد، در نگاه اول دل و دین را در خم زلف او می بازدد و چون معشوقه ابرام شیخ را درمی یابد، به او می گوید که اگر مرد کاری باید چهارکار اختیار کنی: سجده بر بت آری و قرآن بسوزی و خمر بنوشی و دیده از ایمان بدوزی. شیخ، خمر بنوشید و از سرمستی آن سه کار دیگر را نیز بکرد و چون پولی برای کابین دختر نداشت به اشاره او زنار بیست و بر خاک دیر به امید وصالش خوکبانی پیشه گرفت و سگهای او را چون جان شیرین تیمار کرد. خلاصه آنکه برای وصل محبوب از انجام هیچ کاری پروا نداشت.

به قول حافظ:

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمّار داشت

مآخذ اصلی داستان

آنچه مسلم است اینست که عطار داستان شیخ صنعان را از پیش خود نساخته و بی شک مآخذ اصلی او در سرودن این قطعه، رساله تحفة الملوك منسوب به امام محمد غزالی بوده که غزالی آنرا در قرن ششم هجری به صورت نثر تألیف کرده است که خلاصه آن

می شوید .

اصولاً در صدر اسلام بعضی از خلفای اموی و عباسی و گروهی از مردمان خوشگذران به قصد تفریح و تفریح گهگاه به دیرهای مسیحیان که تا آن زمان هنوز در دورترین نقاط مملکت اسلامی پراکنده بود می رفتند و روزها و شبهایی را در آنها بسر می برند . این دیرها بطور معمول در اماکن سرسبز و خرم بنا شده بود و گرداگرد آنها را حصارهای احاطه می کرد و درون آن کلیسا و کتابخانه و دیگر وسائل آسایش راهبان وجود داشت . این سکوت و آرامش که حکایت از آسایش خیال ساکنان آنها می کرد ، ظریف طبعان و افراد عیاش و خوشگذران را به خود جلب می نمود تا چند ساعتی و احياناً چند روزی به دور از مقررات و غوغای شهرهای عراق و مصر آن زمان با آسایش خاطر بساط عیش بگسترانند و سربرکامرانی فرونهند . در اینجا بود که آوازهای دل انگیز و سرودهای مذهبی و نواهای موسیقی و گشاده روئی دختران دیرنشین و جذابیت و زیبایی ترسازادگان برای مردم جاذبه ای شگفت انگیز ایجاد می کرد و این تماس ها آنچنان مؤثر بود که نه تنها جوانان بلکه پیران و کهنسالان را به دام خود می کشانید و در همان نگاه اول نیکامی و ایمان خویش را زیرپا می گذاشتند و همه را در آتش هوس می سوختند .

مسلم است که این آمیزشها اغلب باعث ایجاد دوستی و الفت و عشق میگشت و گهگاه تا سرحد جنون و بی خودی پیش می رفت تا آنجا که داستان های دلچسب و شورانگیزی از عشق و دلدادگی مسلمانان با دختران ترسا در تاریخ صدر اسلام بسیار به ثبت رسیده است (منطق الطیر ، محمد جواد مشکور ، ص ۳۶) .

شیخ صنعان هم استثنا نبود ، با نگاه اول :

دختر ترسا چو برقع برگرفت

بند بند شیخ آتش درگرفت

لعل سیرایش جهانی تشنه داشت

نرگس مستش هزاران دشنه داشت

عشق دختر کرد غارت جان او

ریخت کفر از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسانی گزید

عافیت بفروخت ، رسوائی خرید

زیبایی فریب انگیز دخترک ، شیخ را خیلی سریع در دام خود

اسیر می سازد :

آفتاب از رشک عکس روی او

زردتر از عاشقان در کوی او

هر دو چشمش فتنه عشاق بود

هر دو ابرویش به خوبی طاق بود

روی او از زیر زلف تابدار

بود آتش پاره ای بس آبدار

صدهزاران دل چو یوسف غرق خون

اوقفاده در چه او سرنگون

گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد

عشق ترسازاده کار خویش کرد

آری ، از این مرحله به بعد با شعله و روشن آتش عشق شیخ از

یکسو و امتناع دخترک ترسا در پاسخ دادن به عشق او از سوی

دیگر ، شیخ در گرداب هوس و رسوائی غرق می شود و به نصایح

مردمان کمترین اعتنایی نمی کند :

آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست؟

کی شود کار تو بی تسبیح راست؟

گفت آنرا من بیفکنم ز دست

تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر گفتا که ای پیر کهن

گر خطائی رفت بر تو ، توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال

تا رهم از شیخی و از قیل و قال

آن دگر گفتش که یاران قدیم

از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت ترسا بچه چون خوشدل بود

دل ز رنج این و آن غافل بود

سوز و گداز و شب هجران شیخ را پایانی نیست . در اینجا عطار

با زبردستی تمام با استفاده از مفهوم و معنی تاریکی شب ،

عالی ترین استعاره های ادبی و عرفانی را در باب فراق عاشق از

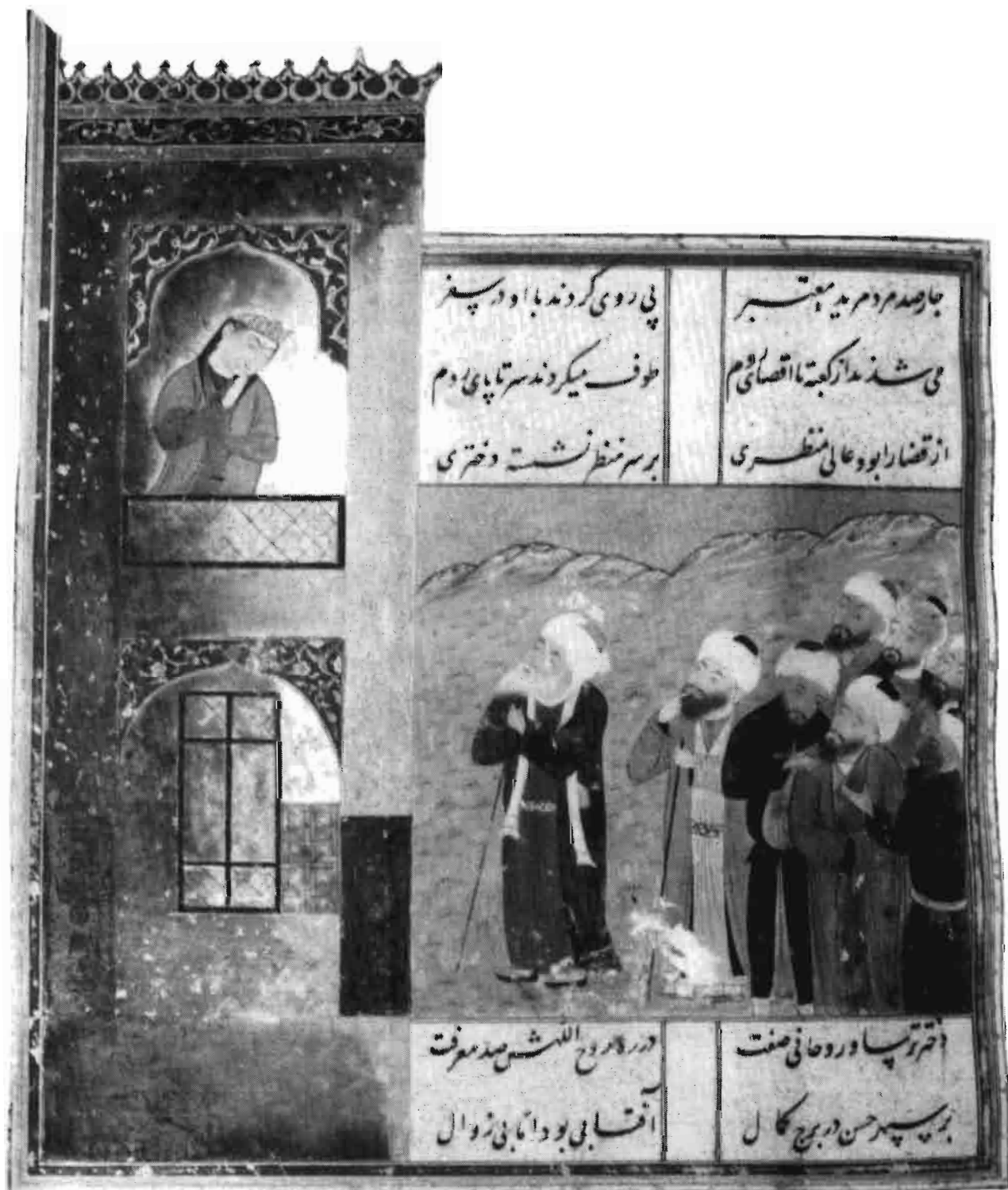
معشوق به نظم درمی آورد :

گفت یارب امشبم را روز نیست

شمع گردون را همانا سوز نیست

کار من روزی که میبرداختند

از برای امشبم می ساختند



مینیا تور شیخ صنعان و دختر ترسا، با موافقت موزه بریتانیا

شب دراز است و سیه چون موی او

ورنه صدره رفتمی تا کوی او

من بسوزم امشب از سودای عشق

من ندارم طاقت غوغای عشق

یارب این چندین علامت امشب است

یا مگر روز قیامت امشب است

با تسلیم شدن شیخ به خواسته های دخترک ترسا و اجرای پیش

شرط های او، شیخ خرقة مسلمانی را درآورده زنار می بندد، کلاه

مخصوص بر سر می گذارد و طی آئین خاصی به مذهب دخترک

درمی آید:

شیخ را بردند تا دیر مغان

آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید

میزبان را حسن بی اندازه دید

و باسرکشیدن رطل گران از دست معشوق، مراتب سرسپردگی

خود را اعلام می نماید:

جام می بستند ز دست یار خویش

نوش کرد و دل برید از کار خویش

بود می بس کهنه در وی کسار کرد

شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

چون به یک جاشد شراب و عشق یار

عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد

حلقه ای از زلف او در گوش کرد

هرچه می دانست از یادش برفت

باده آمد، عقل چون بادش برفت

عافیت با عشق نبود سازگار

عاشقی را کفر باید پایدار

گر قدم در عشق محکم داری

مذهب این زلف پر خیم داری

خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق

کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی رسوا نشد

از چنان شوخی چنین شیدا نشد

در مقام قدرت اعجاز انگیز عشق:

ذره عشق از کمین برجست چست

ببرد ما را بر سرلوح نخست

عشق از این بسیار کرده است و کند

خرقة را زنار کرده است و کند

پخته عقل است ابجد خوان عشق

سرسناس غیب و سرگردان عشق

پیر شد از عشق و می شیدا و مست

مست و عاشق چون بود رفته ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماه روی

از من بیدل چه میخواهی بگوی؟

سپس شیخ برابر درخواست معشوق به خوبانی می پردازد و

سقوط خود را ورطه عصیان و بدنامی به پست ترین درجات

می کشاند. عطار در رثای تنزل مقام شیخ از «خوک برون» به

«خوک درون» اشاره می کند و چنین هشدار می دهد:

در نهاد هرکسی صد خوک هست

خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن می بری ای هیچکس

کاین خطر آن پیر را افتاد و بس؟

توز خوک خویش اگر آگه نه ای

سخت معذوری که مرد ره نه ای

گر قدم در ره نهی ای مرد کار

هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق

ورنه همچون شیخ شورسوی عشق

سرانجام مریدان در کار شیخ عاجز گشته، پریشان و سرگردان

به کعبه مراجعت می کنند.

در کعبه یکی از مریدان شیخ که در سفر آغازین با شیخ نبوده و

در هنگام عزیمت او به روم، در مسافرت بوده است، از حال و

احوال مقتدای خود سؤال می گیرد و چون مآوقع را می شنود،

سخت اندوهگین شده سایرین را چنین سرزنش می نماید:

با مریدان گفت ای تردامان

در وفاداری نه مردان، نه زنان

گر شما بودید یار شیخ خویش

یاری او از چه نگرفتید پیش؟

شرمتان باد، آخر این یاری بود؟

حق شناسی و وفاداری بود؟

چون نهاد آن شیخ بر زَنار دست

جمله را زَنار می بایست بست

از برش عمداً نمی بایست شد

جمله را ترسا همی بایست شد

هر که یار خویش را یاور بود

یار باید بود اگر کافر شود

این مرید به قصد نجات شیخ، دیگران را به عزیمت مجدد به روم دعوت می نماید و پس از رسیدن به روم چون همه درها را بسته می بیند، به هم قطاران توصیه می نماید که به دعا و تضرع به درگاه خداوند متعال متوسل شوند و برای رهایی شیخ خود از ظلمت و تباهی از هر کوششی فرونگذارند:

جمله سوی روم رفتند از عرب

معتکف گشتند پنهان روز و شب

همچنین تا چل شبان روز تمام

سرنه پیچیدند هیچ از یک مقام

از تضرع کردن آن قوم پاک

در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبزیپوشان در فراز و در فرود

جمله پوشیدند از ماتم کبود

در سحرگاه چهلم روز تضرع و نیایش، آن مرید پاکباز که در مقام اخلاص از سایرین جلوتر بود، خاتم انبیاء حضرت محمد مصطفی (ص) را به خواب می بیند:

آخر الامر آنکه بود او پیش صف

آمدش تیر دعایی بر هدف

صبحدم بادی برآمد مشکبار

شد جهان کشف بر دل آشکار

مصطفی را دید می آید چو ماه

در برافکنده دو گیسوی سیاه

می خرامید و تبسم می نمود

هر که می دیدش ز خود می گشت زود

و حضرت نبی اکرم (ص)، شیخ را به همت عالی این مرید

نجات می دهد:

مصطفی گفت ای به همت بس بلند

رو که شیخت را رها کردم ز بند

در میان شیخ و حق از دیرگاه

بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم

در میان ظلمتش نگذاشتیم

آن مرید از خواب برخاسته از جذبه این رویای صادق مدهوش می گردد و آنگاه که به خود می آید، دیگران را آگاه کرده مژدگانی می طلبد:

مرد از شادی آن مدهوش شد

نعره ای زد کآسمان در جوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد

مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان

تا رسید او نزد شیخ خوکبان

و شیخ را دیدند که از چاه ظلمات نفس درآمده، کسوت ترسایان را بیرون آورده مشغول نیایش به درگاه معبود یگانه است:

هم فکنده بود نا قوس از دهان

هم گسسته بود زَنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته

هم ز ترسایی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید

خویشان را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه برتن چاک کرد

هم بدست عجز بر سر خاک کرد

چون به حال خود فرونگریستی

در سجود افتادی و بگریستی

شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز

رفت با اصحاب خود سوی حجاز

اندکی پس از عزیمت شیخ به مکه، دختر ترسا به خود می آید و از کرده خود نسبت به شیخ پشیمان می گردد. اینک نوبت اوست که نفس خود را از تاریکی ها برهاند. گریان و بی قرار کوه و صحرا را به دنبال گمشده خود در می نوردد و به درگاه خداوند استغاثه سرمی دهد که ای خدا:

و قطره به دریا می پیوندد :
 قطره ای بود او در این بحر مجاز
 سسوی دریای حقیقت رفت باز
 جمله چون بادی ز عالم می رویم
 رفت او و ما همه هم می رویم

یادداشت‌ها

۱- اشعار مجموعه منطق الطیر که شیخ صنعان نیز قسمتی از آنرا تشکیل می دهد، پس از نگارش عطار، در طی قرون با اختلاف جزئی و در پاره ای موارد با تفاوت‌های چشمگیر در لغات و بعضی عبارات به وسیله منتقدان جمع آوری و ارائه شده است.

اشعار انتخابی در داستانی که شرح آن رفت از کتاب «منطق الطیر» تصحیح آقای محمّد جواد مشکور که به نظر صحیح تر از سایر مجموعه ها می رسید، گلچین گردید.

۲- عده ای را عقیده بر آنست که عشق الهی وقتی در دل شعله ور می شود که سالک قبلاً عشق مجازی را تجربه کرده باشد و زمینه عشق ورزی برایش مهیا باشد و چنانچه هرگز سوخته و شیدای عشق مجازی نبوده، عشق الهی او کامل نمی گردد و مسیر سیر و سلوک تا انتها برایش گشوده نخواهد شد. شاید شیخ صنعان نیز از همین گروه بوده، منتهی عشق مجازی وقتی سراغش آمد که او را رسوای نام و ننگ ساخت.

فهرست منابع

ابن سینا و امام محمد غزالی، رساله الطیر، بیروت ۱۹۱۱ میلادی.
 صفا، دکتر ذبیح الله، تاریخ ادبیات ایران، چاپ تهران، ۱۳۳۶.
 غزالی، ابوحامد محمد، رساله الطیر مطبوعه الرسائل، طبع مصر، ۱۳۲۸ه.
 مشکور، دکتر محمد جواد، منطق الطیر، چاپ کتابفروشی تهران، ۱۳۵۳ ش.
 معصوم شیرازی، محمّد، طرائق الحقایق، به تصحیح محمد جعفر محجوب، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۱۸ ش.
 نفیسی، سعید، جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری، تهران، ۱۳۲۰ شمسی.
 نوربخش، دکتر جواد، مردان صوفی، انتشارات خانقاه نعمت الهی لندن، ۱۳۷۴ شمسی.
 هدایت، رضاقلی خان، مجمع الفصحاء، تاریخ چاپ نامعلوم.

Brown, Edward G. *A literary History of Persia*, Cambridge, 1928.

مرد راه چون تویی را ره زدم
 تو مزن بر من که بی آگه زدم
 هر چه کردم بر من مسکین مگیر
 دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
 و چنان مجذوب عشق الهی شیخ می گردد که تسلیم ندای
 درونی خود می گردد که به او فریاد میزند :

مذهب او گیر و خاک او بباش
 ای پلیدش کرده، پاک او بباش
 او چو آمد در ره تو با مجاز
 در حقیقت توره او گیر باز
 به شیخ اعلام می کنند که دختر ترسا، سرگشته به دنبال او آمده و
 قصد تشرّف به اسلام دارد :

شیخ را اعلام کردند از درون
 کامد آن دختر ز ترسایی برون
 آشنایی یافت با درگاه ما
 کارش افتاد این زمان با راه ما
 دختر ترسا در لحظه دیدار شیخ از جذبه او مدهوش می گردد و :
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 اشک باران گشت چون ابر بهار
 دیده بر عهد و وفای او فکند

خویش را در دست و پای او فکند
 و از شیخ تقاضای عفو و تشرّف به اسلام می نماید :
 عرضه کن اسلام و بنما راه حق
 ای گزین شیخ مه آگه حق
 شیخ بر وی عرضه اسلام داد
 غلغلی در جمله یاران فتاد
 دختر ترسای مسلمان شده، دیگر تحمل دوری از شیخ را ندارد
 و پس از تقاضای عفو از پیشگاه او، جان شیرین را عاشقانه نثار او
 می کند :

گفت شیخا طاقت من گشت طاق
 هیچ طاقت می نیارم در فراق
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ
 جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

کیمیاگر

از: فتنه فرحزاد

رؤیاهای ساده‌ او نیمه‌ پنهان وجودش هستند تا لحظه‌ ای که رؤیای برتر می‌ آید و تمام هستی او را یکسره به فرمان خود می‌ گیرد .

چند شب متوالی از شب‌ هایی که به قصد یافتن چراگاه مناسب گله، در کلیسای مخروبه‌ ای اطراق کرده است، رؤیای واحدی را بی‌ در پی مشاهده می‌ کند و با آشفتگی به دنبال تعبیر آن خود را به نزدیکترین شهر می‌ رساند و از این پس آرامش زندگیش را از دست می‌ دهد .

در شهر، دست به دامن پیرزنی کولی می‌ زند و پیرزن برای تعبیر خوابش مزدی برابر یکدهم آنچه بیابد از او طلب می‌ کند، چوپان جوان می‌ پذیرد و خوابش را چنین تعریف می‌ کند :

هنگامی که با میش‌ هایم در چراگاه بودم ناگهان کودکی در مقابلم ظاهر شد و شروع به بازی با آنها کرد و سپس دست مرا گرفت و با خود به اهرام مصر برد و گفت : اگر تو تا اینجا بیایی گنج پنهانی را خواهی یافت . اما محل دقیق آن را به من نگفت .

پیرزن کولی به او می‌ گوید : تعبیر خواب تو چنین است که باید خود را از هر طریقی که میسر است به اهرام مصر برسانی و گنج را در آنجا یقیناً خواهی یافت، اما در قدرت من نیست که رؤیای تو را به واقعیت تبدیل کنم .

و بدین ترتیب آتش شوق طلب به جان سالکی می‌ افتد که ناآگاه در وادی حیرت گرفتار آمده است . از آن پس احساس نوعی رخوت و مستی چوپان جوان را از دنیایی که احاطه اش کرده دور می‌ سازد .

دیدار گله‌ میش‌ ها دیگر جاذبه و لذت لحظه‌ های قبل را

به تازگی در ایران از یک نویسنده برزیلی کتابی به نام «کیمیاگر» ترجمه شده و به چاپ رسیده است که ماجرای آن قصه‌ عشق است و طلب حقیقت . قصه‌ ای که از ازل تا ابد بازگو می‌ شود و هرگز تکراری نیست . در همه‌ زبان‌ های دنیا کلامی متفاوت دارد و معنایی یکسان . بسان قدرتی نامرئی در آفرینش و هستی جریان دارد اما فقط طالب و عاشقی جستجوگر شاهد آن است .

نظیر این داستان در دفتر ششم مثنوی مولانا وجود دارد و حکایت درویشی است در بغداد که شبی در خواب نشان گنجی به او می‌ رسد که در سرزمین مصر زیر درختی در صحرا پنهان است و اگر بخواهد و بتواند رنج طلب را تحمل کند و خود را به مصر برساند، بدان گنج دست می‌ یابد . اما پس از آنکه درویش با مشقت فراوان به محل موعود می‌ رسد، نشان گنج را در رؤیای صادقه‌ ای به همان کلبه‌ ویرانه‌ خویش در بغداد می‌ یابد .

خلاصه‌ قصه «کیمیاگر» چنین است :

چوپان جوانی در دورافتاده‌ ترین نقاط اسپانیا ساکن است . ساکن ولی بیقرار و در طلب گنج حقیقت . ماحصل رنج حیاتش در چرانیدن گله‌ ای میش و خیال وصال دختر ثروتمندی که بیش از یک بار او را ملاقات نکرده جمع است . پیوسته در رؤیاهای خود، از میش‌ ها با دخترک و از دخترک و آرزوی وصالش با گله، سخن می‌ گوید . اما این محدودیت خیال او را کفایت نمی‌ کند و عشقی والاتر می‌ جوید و در راه این عشق با تحمل سختی و کاستی‌ های معیشت سازگاری می‌ کند تا بتواند با ترک سرزمین و آداب و سنن آباء و اجدادی خویش، سرزمین‌ های دیگر را ببیند و روح تشنه‌ خویش را با دیدن تازگی‌ ها سیراب سازد .

را برای دستیابی به گنج، به اهرام ثلاثه هدایت و «دلالت» می کند و به او می آموزد که از این پس هر واقعه ای را نشانه ای از حقیقت بدانند و پیوسته مراقب باشد تا نگرستن به شگفتی های جهان هستی وسیله غفلت او از جستجوی گنج حقیقت نگردد و آیات حق را به دیده عشق بنگرد تا به غنای طبع رسد.

آنگاه سالک مشتاق سفر عشق را آغاز می کند. در ابتدای طی طریق، به دام طراری گرفتار می شود که نقدینه اش را یکجا می رباید و از آن پس «فقیر» و رها گام برمی دارد. آنگاه آیه ای دیگر بر او وارد می شود. شغلی در مغازه حقیر و بی رونق بازرگانی می یابد و در مدتی کوتاه حضور مثبت و تفتیده از عشق او کسب سوت و کور بازرگان را چنان رونق می بخشد که دخل وی به خزانه زر تبدیل می گردد و بازرگان با پیشنهاد شرکت در کسب و تحصیل زندگی آرام و بی دغدغه و ترک سفر او را بار دیگر مردد می سازد.

باز هم و سوسوۀ نفس، دریای روح سالک را به تلاطم می افکند، امواج خیال پریشان به صخره اندیشه اش برخورد می کند و با خود می گوید: «شاید گنج من همین باشد. مگر از زندگی چه می جویم؟ آیا حاصل جستجوی من پس از تحمل رنج سفر، امن و آسایش زر و زور نخواهد بود؟ سقفی محکم و شغلی آبرمند و انبانی پر و خزانه ای آکنده از زر و شاید همسر و همبالیینی اصیل و خوبرو و فرزندان خلف و سعادت مند؟»

اما او برگزیده شده است. دلش به زنجیر طلب کشیده می شود و عقل او را به مصلحت اندیشی می خواند. غافل از آنکه «دنیای عشق و مستی امن و امان ندارد» و او نیز این دنیا را با همه اسرارش «برگزیده» است. با پیروزی دل، مشورت با عقل و تشخیص مصلحت را به بعد از یافتن گنج موکول می سازد و حرکت را در برابر سکون انتخاب می کند و در سپیده دمی درخشان، تمامی آنچه را که می توانست سرمایه زندگی آرام و بی دغدغه اش باشد برای دومین بار، رها می سازد و گام دیگری در طی طریق عشق برمی دارد.

سالک جوان، در این مقام با غریبه ای دیگر آشنا می شود که در حقیقت حیران وادی طلب است، اما به خیال خود در پی یافتن اکسیر اعظم، از آن سوی دنیا به مرارت خود را به مصر رسانیده است تا موفق به دیدار «کیمیای» ی شود که اکسیر اعظم را برای تبدیل مس به طلا در اختیار دارد و راز کیمیای را از او بیاموزد و در این راه بیش از نیمی از «طلای عمر» و ثروت خویش را تاکنون

ندارد. حتی خیال وصال دخترک ثروتمند نیز دیگر قلبش را به طپش نمی افکند. وجودش دیوانه وار به سوی «گنج» کشیده می شود و از شگفتی این احساس بی سابقه لذت غریبی جانش را دم به دم آکنده می سازد. خواب و خوراکش اندیشه گنج یابی گردیده و قرار از کف داده است. عاقبت عزم سفر به مصر می کند، اما هنوز اندکی تردید دارد. رهاکردن آنچه عمری بدان خو کرده و ابزار سعادت مملوس و گذرا برای امثال او به حساب می آید سخت است اما اکنون که هدف حیات او خود را نمایان ساخته، همه چیز تحت الشعاع نور عشق رسیدن به آن هدف قرار می گیرد و ناگهان فروغ چراغی دیگر بر سر راه سالک، طریق مؤید را به او می نمایاند.

پیرمردی با ظاهری متفاوت که در نگاهش مهربانی و لطف عجیبی موج می زند در مقابل چوپان آشکار می شود و خود را «پادشاهی از سرزمین پریان» می نامد و پیشنهاد می کند در برابر دریافت ده رأس گوسفند از گله ارزشمند او، راه دستیابی به گنج را به وی نشان دهد، مشروط بر آنکه بقیه گله را نیز به نقدینه تبدیل کند تا پشتوانه سفرش گردد و از آنچه در سرزمین خود بجای می گذارد به یکباره دل وا کند و همه جهان را سرزمین خویش بداند.

کشمکش درونی سالک آغاز می شود. با خود می اندیشد: چگونه می توان از ثروت به زحمت اندوخته ای که آسایش معیشت آتیه اش را فراهم می سازد، دل گذاشت و آن را به امیدی واهی به بیگانه ای بخشید؟ آیا به ادعای صداقت غریبه مرموز می توان اعتماد کرد و به سادگی ساخته ها را ویران ساخت و به عشق یافتن گنج حقیقت، پایه بنایی تازه بر آن ویرانه ها استوار نمود؟ اگر پیرمرد پادشاهی واقعی از سرزمین پریان باشد، چه نیازی به گوسفندان او دارد؟ مگر پادشاهان هم فقیرند که محتاج اندوخته چوپانان باشند؟ مگر میشد های گله حقیر او در سرزمین پریان هم ارزش دارند؟ غافل از آنکه گرفتن میش های گله، محک خلوص او در شوق وصال گنج است و در ترازوی عشق دو کفه وجود دارد، در یک کفه ثروت و رفاه دنیایی و در کفه دیگر گنج بی نیازی و استغناء ابدی قرار گرفته است و به هنگام آزمایش است که معلوم می گردد طالب «وزنه دل» را در کدام کفه می نهد تا سنگینی آن را به قیمت معرفت حق خریدار گردد!

عاقبت گام دیگری برمی دارد. مصمم و استوار دستور پیرمرد را انجام می دهد و در موعد مقرر در خدمت او حاضر می شود. اکنون می داند که برگزیده شده است. پیرمرد با بیان قصه ای سالک

باخته است.

دو نفر طالب با زبان و فرهنگ بیگانه و هدفی متفاوت، در کُنج اصطبل دور افتاده یک روستا با یکدیگر ملاقات می کنند. یک تن در پی یافتن گنجی ابدی و یک تن دیگر به دنبال یافتن آنچه گنج فانی را می سازد. آن دو با یکدیگر درباره پیرمرد کیمیایگری که در واقع مرشد و راهنمای طریق عشق آنان خواهد بود گفتگو می کنند و به همراه کاروانی به سوی صحرا به راه می افتند.

پسرک چوپان این آشنایی و همراهی را «اتفاق» نمی داند بلکه یقین دارد نشانه تأیید راه وصال است. و در قلبش شعفی مستی آور احساس می کند. پیوسته در آرزوی آموختن راز آفریده هاست و از گله میش ها و شتران، و خاطره دختر بازرگان و قدرت صحرا و تحمل خاک و هیبت آسمان و خشم طوفان، درس می گیرد و توسن خیالش را تا جایی می راند که ورای قدرت هریک از آنها دست قادر واحدی را به عینه می بیند که آفریدگار توانا است. در حالیکه همسفر بیگانه، هر چند گهگاه به رایحه ای سرمست و مشتاق می گردد، اما به شتاب در پی دسترسی به سود سرمایه گذاری خویش است و با مطالعه حریصانه کتب و رسالات متعدد رمز اکسیر اعظم و اکسیر جوانی را می جوید. بنابراین همچنان با دنیا و احوال چوپان، تا انتهای سفر بیگانه می ماند.

همراهی با کاروان خطرات و خاطراتی را نیز به همراه دارد تا آنکه به واحه ای می رسند که «مرشد کیمیایگر» در آن زندگی می کند. همزمان با یافتن «مرشد» پسرک چوپان به دام عشق مجازی زیارویی سیاه چشم گرفتار می شود و در دل آینه گونش بجای تصویر گنج، «عکس رخ یار» پیدا می گردد.

باز هم کشمکش رفتن در پی گنج یا ماندن در کنار یار، روح جستجوگرش را به تکاپو می افکند. همسفر بیگانه، به فرمان کیمیایگر، مشغول تجربه آموخته های خویش و آزمایش تبدیل مس به طلا می شود و در این مرحله از تلاش، چون دیگر به مطلوبی والاتر نمی اندیشد گنج ملموس را به شادی به دست می آورد و جستجویش خاتمه می یابد، در حالیکه چوپان سالک همچنان به صیقل آینه دل مشغول است و از این لحظه به بعد همسفر را به حقیقت «غیر» می یابد.

عشق صحرانشین سیه چشم سبب می شود چوپان عاشق همه چیز را زیبا ببیند اما پای سفر سست گشته است. در اولین تجربه سواری بر مرکب عشق، به کشف و شهودی واقعی می رسد و به

قبایل صحرانشین، احتمال وقوع جنگ و شیبخون دشمن را گزارش می دهد و موجب می شود با غافلگیری دشمن، در جنگ پیروز شوند.

پس از درک محضر مرشد کیمیایگر، او به سالک پیشنهاد می کند از این جایگاه همسفرش گردد تا به گنج برسد. و در پاسخ تردید «رها کردن معشوق یا گنج» به او می آموزد که: دخترک گنج خود را در وجود او یافته است حال آنکه دستیابی به دخترک برای سالک جوان به قیمت از دست دادن ابدی گنجش تمام خواهد شد. بنابراین باز هم چوپان ناچار است بیندیشد و بگزیند.

ادامه حیات در صحرا به شیوه دیگران و به عشق دخترکی سیه چشم اکتفا کردن و مثل برکه ساکن ماندن یا چون رودخانه حرکت کردن تا به دریا رسیدن؟ پویایی و حرکت به سوی عشقی والاتر به شوق یافتن گنج یا آرامش وصال محبوب را برگزیدن؟

عاقبت کهربای وجود مرشد، گاه اندیشه و دل مرید را به سوی خود می کشاند و همسفری او را برای دستیابی به گنج انتخاب می کند.

در طی طریق عشق به همراهی مرشد، با مشکلات و مصائب گوناگونی مواجه می گردد تا آنکه به نزدیکی محل گنج می رسند و سخت ترین لحظه آزمون حیات پیش می آید. به همراه مرشد به اسارت قبیله ای از جنگجویان صحرا درمی آید که باقیمانده پس انداز و زر او را می ستانند و قصد جانشان را می کنند. آرامش و تسلیم و رضای مرشد به خواست حق، در حالیکه ترس از مرگ و شکنجه، طعم مرگی زودرس را به مرید می چشاند، او را شگفت زده می سازد. مرشد برای نجات زندگیشان از خشم جنگجویان صحرا، به فرمانده آنان می گوید سالک قدرتی جادویی دارد و می تواند اگر بخواهد تبدیل به «باد» شود و از جانب او تعهد می کند ظرف سه روز قدرتش را به جنگجویان نشان دهد و اگر نتوانست، جان هر دو تقدیم فرمانده جنگاوران گردد.

ترس از مرگ چنان به جان سالک می افتد که معنای سخنان حکیمانه مرشد را در نمی یابد، فقط از اینکه چنان قدرتی را در خود سراغ ندارد شرمگین و مضطرب است و به فکر گریز از مهلکه می افتد. مرشد به او می گوید از شکست نهراسد، تلاش کند تا روش تبدیل شدن به «باد» را بیاموزد و بکارگیرد، زیرا اکنون بقای زندگی و وابسته به این تعلم است و چون هیچ پدیده ای در جهان هستی غیر ممکن نیست بنابراین آموزش روش تبدیل هم ممکن

به سوی گنج پیش رود .

دمی بعد، محل گنج را در کنار اهرام ثلاثه، عیناً مطابق با رؤیای خویش مشاهده می کند. به دست طلب مشغول کند و کاو می شود که ناگهان گروهی مهاجم چنان بر او می تازند که مجروح و مصدوم می گردد تا آنجا که گامی بیش با مرگ فاصله ندارد. حیران از این واقعه باور نکردنی و مصیبت بی دلیل، در برابر سؤال مهاجمین به ناچار رؤیای گنجینه مدفون و حکایت جستجوی خود را بازگو می کند. فرمانده مهاجمین بشنیدن این سخن به تمسخر او می پردازد و او را ابلهی می نامد که به دنبال رؤیایی کاذب عزم چنین سفر سختی کرده است و در بیان رؤیای مشابهی که مکرر شاهد آن در مصر بوده است، نشان گنج مدفونی را در همان کلیسای مخروبه محل اطراق چوپان در سرزمین زادگاهش به وی می دهد، اما خود را عاقلتر از آن می داند که در پی تحقق چنین رؤیای بی اساسی، مانند چوپان آواره سرزمین های ناشناخته گردد.

پس سالک را به سودای دل خویش و می گذارد تا به گنج حقیقت که در دل او نهفته است دست یابد .

بر خیال و خواب چندین ره کنی

نیست عقلت را تسوئی روشنی

خواب احمق لایق عقل وی است

همچو او بی قیمت است و لاشینی است

گفت با خود گنج در خانه من است

پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

بر سر گنج از گدایی مرده ام

زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد در دیش نماند

صد هزار الحمد بی لب او بخواند

خواه احمق گو و خواهی عاقلم

یافتیم من آنچه می خواهد دلم

خانه آمد گنج زر را باز یافت

کارش از لطف خدایی ساز یافت

(مثنوی معنوی)

خواهد بود، مشروط بر آنکه در ژرفنای وجود خویش این استحاله را بطلبد و هیچ چیز غیر از آن ذهنش را به خود مشغول نسازد و پیوسته باور داشته باشد که هدف از این عمل، رسیدن به گنج است. سپس سالک با خود می اندیشد: در هر حال فنای جسم بشری محتوم است. زود یا دیر مرگ فرا می رسد اما مرگ همیشه هم تلخ نیست و در طریق عشق مردن یقیناً شیرین و دلچسب است. اگر موفق شوم به گنج حقیقت می رسم و اگر پیروز نشوم در راه وصال مطلوب به شیرینی جان می سپارم.

آنگاه مصمم به جهاد با نفس برمی خیزد و بر فراز تپه ای در صحرا، به مراقبه می نشیند. بتدریج آنچه در اطرافش می گذرد فراموش می کند و دیگر چیزی نمی بیند و نمی شنود غیر از هدف نهایی. خاطرات زندگی کوتاهش را به یاد می آورد. با صحرا گفتگو می کند و استحاله خاک را به سبزه، به کمک قطرات باران می نگرد و به راز عشق در وجود صحرا شهود می یابد.

از کیمیای عشقی که بدان دست یافته است تا مس دل خویش را به طلا بدل سازد، با خورشید سخن می گوید. احساس پرواز و رهایی وجودش را در بر می گیرد. اکنون می داند عشق وسیله تحول و مرکب تکامل است، و از آفتاب جهانتاب کمک می خواهد تا در طی طریق کمال یاریش سازد و با تمام وجود از «باد» می خواهد که قدرت همسانی به او ببخشد و در برابر ادعای «باد» که طبیعت او را متفاوت با خود و بدین سبب، تبدیل را غیر ممکن می داند، «کیمیای عشق» را عرضه می دارد که به کمک آن می توان در کلیه مخلوقات نفوذ کرد و خود را همسان آنان ساخت و به راز آفرینش دست یافت.

آنگاه عظمت قدرت حق را درمی یابد و به او پناه می آورد و یکبار دیگر دست قادر واحد را که چرخ کائنات را می چرخاند به عینه می بیند و خود را به او می سپارد. به محض آنکه به مقام توکل و رضا می رسد، معجزه واقع می شود. ناگهان طوفانی سهمگین در می گیرد و زمین و زمان را یکسره با شنهای صحرا می آمیزد.

جنگجویان وحشت زده، و ناآشنا به اسرار «کیمیای عشق» این واقعه را جادوگری چوپان می پندارند و هراسناک و شتابزده، سالک و مرشد را از بند اسارت آزاد می سازند.

آن دو به راه خود ادامه می دهند تا آنکه در نزدیکی محل گنج از یکدیگر جدا می شوند در حالیکه سالک می داند از این پس باید در بی نشانه هایی که «دل» صیقل خورده اش به او می نمایاند گام نهد تا

من بهر چه تو را چشمه زلالی
در دلم برده خودم دردم را

من بهر چه تو را چشمه زلالی
در دلم برده خودم دردم را

مادر که دیدن رخ زیبای می
کاری که ای چاکس کنده می

سخن دهانی

زده ای خودم و محکم
تو مرا بالایم

زده ای خودم و محکم
تو مرا بالایم

تو خندانم زلالی
ای که در دلم زده ای

دعای مادر

بر اساس داستانهای از زندگی بایزید بسطامی

از: مژده بیات

را برداشته و آنرا پر از آب کرده بود، با سرعت، به امید آنکه مادر از تأخیر وی نگران نشده باشد خود را به بالین مادر رسانید. چشمان مادر بسته بود. به آرامی وی را صدا کرد. مادر جوابی نداد. کودک سر خود را نزدیک صورت مادر برد. از صدای نفسهای مداوم و مرتب مادر پی برد که دوبرتبه به خواب فرو رفته است. نخواست مادر را که تمام روز کار کرده و خسته بود بیدار کند. بی صدا و بر زانوی ادب درحالی که کاسه را در دست نگاه داشته بود، بالای سر او نشست.

سپیده صبح کم کم از آسمان سر بر می کشید. صدای مؤذن مدتی بود که خاموش شده بود. از آن لحظه ای که کودک بر بالین مادر نشسته بود تا کنون حرکتی نکرده بود و چشم از صورت مادر برنداشته بود، مبادا برای آب بیدار شود و او خوابش برده باشد. مادر در جای خویش تکان خورد و چشمان خود را باز کرد. لحظه ای نگذشت که متوجه فرزند خود شد. پیش از آنکه سؤالی کند، کودک کاسه آب را بالا آورد و گفت: «مادر آب.»

مادر دانست که کودک از نیمه شب تا کنون به انتظار بر بالین وی نشسته است. از فرط عشق اشک در چشمانش حلقه زد. در جای خویش نشست. کاسه را از دست فرزند گرفت. وی را در آغوش کشید و سر بر آسمان کرد. سپس درحالی که زیر لب دعایی می کرد، برگونه و پیشانی فرزند بوسه زد.

سحرگاه مادر روی به خدا برای عبادت نشسته و دعا می کرد. سالها بود که تمامی عالم فرزند نیکویش، بایزید، را به زیادت علم و فضل، به درجه کمال و یگانگی حال، و به یکتایی در عشق

ساعتی از نیمه های شب گذشته بود. کودک کوزه را روی شانه هایش جابجا کرد و به سرعت به راه خود ادامه داد. خوشبختانه شب مهتابی بود و راه باریکی که به چشمه منتهی می شد، روشن بود. صدای جاندارانی که شبانه به دنبال توشه می گشتند این ابهام را به آدمی می داد که کسی یا چیزی در تاریکی به کمین نشسته است. گاهی نیز سایه شاخه درختانی که روی زمین افتاده بود مانند شخصی می نمود که در کنار راه ایستاده است.

برای کودک، رفتن تا سرچشمه و آوردن آب کار جدید و یا سختی نبود و معمولاً مسافت نسبتاً کوتاه آنرا سریع می پیمود. اما تاکنون هیچ وقت در آن هنگام شب به تنهایی از خانه بیرون و در این مکان نیامده بود. آوای جیرجیرکها که از لابلای بوته های کنار راه می آمد فضا را پر کرده بود. دیری نپایید که صدای جریان آب را که در نهر کوچکی از چشمه سرازیر می شد، شنید. با خوشحالی به طرف چشمه رفت. روی زمین زانو زد و کوزه اش را پر از آب کرد.

به سختی کوزه را که سنگین شده بود بر دوش خود گذارد و از همان راهی که آمده بود شروع به بازگشت نمود. از شوق آنکه هرچه زودتر به خانه و بر بالین مادر برسد، سنگینی باری را که بر دوش داشت حس نمی کرد. ساعتی پیش تر مادر از تشنگی از خواب بیدار شده و فرزند را برای کاسه آبی بر بالین خود خوانده بود. کودک به سرعت خود را به کوزه رسانیده، اما متوجه شده بود که در آن قطره ای آب نیز نمانده بود. به یاد مادر و زحمات بی دریغ شبانه روزی، دلش نیامده بود که مادر تا صبح تشنه بماند، کوزه را برداشته و به طرف چشمه به راه افتاده بود.

وقتی به خانه رسید، کوزه را روی ایوان بر زمین گذاشت. کاسه

خواب دیدن مریدی بایزید را

چون برفت از دار دنیا بایزید

دید در خوابش مگر آن شب مرید

پس سؤالش کرد کای شایسته پیر

چون گذشتی تو ز منکر و ز نکیر

گفت چون کردند آن دو نامدار

از من مسکین سؤال از کردگار

گفتم ایشان را که نبود زین سؤال

نی شما را نی مرا هرگز کمال

زانکه گر گویم خدایم اوست بس

این سخن گفتن بود از من هوس

لیک اگر اینجا به سوی ذوالجلال

بازگردید و از او پرسید حال

گر مرا او بنده خواند اینست کار

بنده ای باشم خدا را نامدار

ور مرا از بندگان شمارد او

بسته بند خودم بگذارد او

با کسی آسان چو پیوندش نبود

من اگر خوانم خداوندش چه سود

چون نباشم بنده بندگی او

چون ز من لاف از خداوندی او

در خداوندیش سر افکنده ام

لیک او باید که خواند بنده ام

گر ز سوی او درآید عاشقی

تو به عشق او به غایت لایقی

لیک عشقی کان ز سوی تو بود

دان که او در خورد روی تو بود

او اگر با تو درآمیزد خوشی

تو توانی شد ز عشقش آتشی

کار او دارد نه تو ای بی بصر

کی خیر یابد از او هر بی خیر

— منطق الطیر عطار، ص ۱۵۸

حقیقت و مقام تو حید می شناختند. آن فرزند بزرگوار که با کلام شیوا و سخن والایش برای مردم از شفقت به خلق و عشق به حق می گفت، خود نمونه محبت به انسانها و خدمت به خلق بود. مادر روزی را به خاطر آورد که بایزید در حالیکه طفلی بیش نبود به نزدش آمده بود و گفته بود که، «ای مادر آیه ای خوانده ام که ضمن آن حق تعالی می فرماید که مرا و مادرت را خدمت کن. حال آنکه من نتوانم کدخدای دو خانه باشم. اکنون آمده ام که تو از خدای بخواهی که یا من همواره از برای تو باشم، و یا آنکه برای خداوند باشم. مادر فرزند را بوسیده و گفته بود: «من تو را به خدا بخشیدم و حق خود را به تو.» مادر قطره اشکی را که از فرط شوق برگونه ریخته بود پاک کرد، و از خداوند خواست که فرزندش را همواره نزد حضرتش گرمی و عزیز دارد.

مریدان به احترام پیر دست ادب بر سینه زده منتظر بودند تا او لب به سخن گشاید. بایزید به حب مادر که چندین سال قبل رخت از جهان بر بسته بود اشکی از دیده فرو نهاد. صورت مادر در نظرش نقش بسته بود و یاد وی در سالهای کودکی و جوانی خود از خاطرش گذشت. دقیقه ای پیشتر دوستی از وی پرسیده بود که آغاز کار وی چگونه بوده و از کجا وی به مقامی چنان والا رسیده بود. بایزید نظری به مریدان انداخت و به بیان داستانی پرداخت: «ده سال پیش نداشتم. شی به عبادت خدای خود می پرداختم. مادر که در رختخواب خود به استراحت پرداخته بود، مرا صدا زد. نزد وی رفتم. مادر به من گفت که سردش است و از فرط سرما خوابش نمی برد. از من خواست که نزد وی بخوابم تا گرم شود. در اطاعت فرمان مادر نزد وی خوابیدم. مادر سر روی بازوی من نهاد و به خواب فرو رفت. پس از مدتی دستم خواب رفت و بی حس شد. آن شب برای آنکه مادر بیدار نشود تمام شب را بی حرکت در جای خود ماندم و تا صبح به ذکر حق پرداختم. چون در سحر مادر بیدار شد و مرا در آن حال یافت، روی به حق تعالی کرده و مرا دعا کرد. اینک این دعای مادر است که مستجاب شده و مرا بدین درجه رسانیده است. آنچه من یافته ام از دعای خیر مادر بوده است.»

شبلی و جوان صاحب دل

شبلی روزی از بازار بغداد بگذشت، پاره کاغذی دید که نام خدای بر او رقم بود و در زیر قدم مردم افتاده! چون حروف نام خدا را بر آن صفت دید، همه اجزاء بدن او حرمت گشت! اضطرابی بر اندام وی افتاد، سر فرو کرده و آن را برداشت و بیوسید و آن را معطر و معبر کرد و قبله دیده خود ساخت و پیوسته با خود داشت که چون بر سینه نهادی، تاریکی غفلت بزودوی. چون بر دیده نهادی، نور چشم بیفزودی. همچنان با خود می داشت تا آنروز که قصد زیارت خانه خدا داشت، از بغداد بیرون شده و رو به بادیه نهاد، آن رقعہ در دست گرفته و آن را بدرقه روزگار خود ساخته بود.

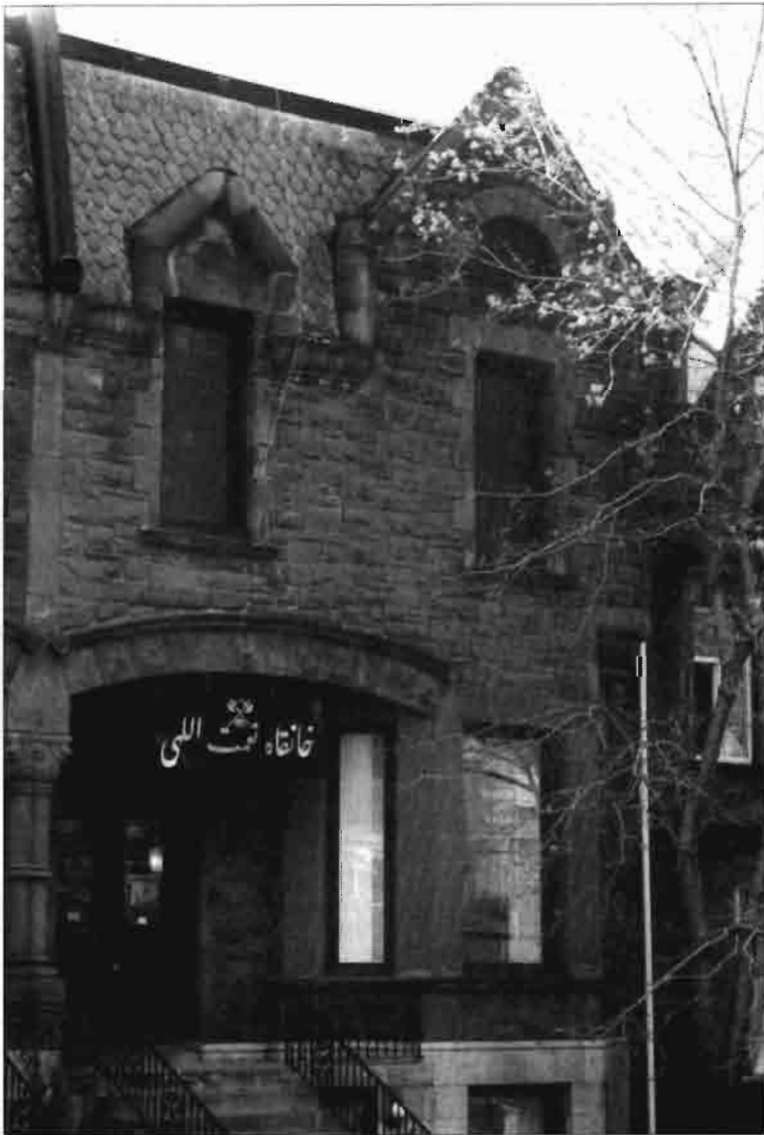
در میان بادیه جوانی را دید وحید و غریب، بی زاد و راحله، بی رفیق و بی قافله، از خاک بستر کردی، و از سنگ بالین ساخته! سرپرده اندوه و حیرت گرد او زده، سرشک از چشم او روان شده و دیده در هوا نهاده، آسمان و زمین را درد ماتم او گرفته! شبلی بر بالین او نشست و آن کاغذ پیش دیده او بداشت و گفت: ای جوان بر این عهد هستی؟ جوان روی بگردانید! شبلی پیش خود گفت مگر در این سكرات حال این جوان تبدیل یابد! جوان او را نگریست و گفت: ای شبلی زنهار! شگفتا در غلطی! آنچه در این کاغذ بینی و می خوانی، ما در صفحه دل می بینیم و می خوانیم!

— تفسیر انصاری

بهشت و دوزخ

یک روز شبلی چوبی در دست داشت، هر دو سر آتش در گرفته. گفتند: چه خواهی کرد؟ گفت: می روم تا به یک سر این دوزخ را بسوزم و به یک سر بهشت را تا خلق را پروای خدا پدید آید. یارب بهشت و دوزخ را پنهان کن تا تو را بی واسطه پرستند.

— تذکرة الاولیاء عطار



افتتاح خانقاه نعمت اللہی در کانادا

دومین خانقاه نعمت اللہی در کشور کانادا در شهر مونترآل واقع در ایالت کبک به تازگی افتتاح شد. اولین خانقاه نعمت اللہی در این کشور در شهر تورنتو است که چندین سال از افتتاح آن می گذرد.